

## منج

او کرده، و عذار گل و نسرين زيب و طراوت از شعر آبدار او گرفته، و قد  
شمسا و قامت و بجوی سرو آزاد اعدال و اهنرا از راسته  
رای او پذیرفته؛

حد چه میری ای مست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا دوست  
بني تکلف هر در و گوهر که در طرف دکان جوهری طبیعت موجود بود  
بهر زيب و زينت و دشينرگان خلوت سرای ضميرش در سلك نظم کشيد،  
لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عمارت و حلیه اشعارت آراسته  
و پدربان بدعوی برگشا و گفت؛

دور همچون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روز نوبت اوست  
و با موافق و مخالف بطنازی در عنانی در آونخته و در مجلس خواص عوام  
و خلوت سرای دین و دولت پادشاه و گدا و عالم و عامی بزها ساخته  
و در هر مقامی شهنشاه آينخته و شور با آينخته،

با این مصرع و شام واقع و موضع مناجات حضرت موسی بوده، با حضرت احدیت، پس چگونه کلیم کلام معجز نظامش  
در طور سخنوری دیدیم نوده است؛

(۱۶) چنین است در شرح قدید، فتح جدید، و قدیکوی، (۲۱)، بعضی منج پنج روزه، شنب بفتح شین  
و فتح حین معجمه یعنی بر آينختن فستق و خصومت و نزاع است (فتی الأرب) «بقیتہ در صفحہ بعد»

حافظ خلوت نشین و دوش منجانید از سر پیمان بر رفت با سر پیمان شد  
 و چون از شایسته شہت و غایله شہوت مصون و محروس بودند و دست نصرت  
 بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده، و گوشه طرہٴ غفقتشان بسر انگشت خیانت  
 کسی فرو نکشیده، و رخسارهٴ احوالشان از خجالت عار و ضحرت طعن در  
 صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانده چنانکہ گفته اند:

گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواہ عصمت اوست  
 لا جریم روحل غزلہای جهانگیرش در ادنی مدتی باقصای ترکستان و  
 و ہندوستان رسیدہ، و قوافل سخنمای و پذیرش در اقل زمانی  
 با طراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیدہ، قدیمت ہیوب  
 الريح و دبت و بیب المسح، آل سار مسیر الال شمال و ساری سردی [ایچا]  
 یعنی تقریباً یعنی «شور» در فقرہ بعد، و این کلمہ تعجب قیاسی است از خود ما، جمیع نسخ موجودہ، «شعبا» با صین مط  
 دارند و آن بدون شبہ تصحیف است.

۱) بعضی نسخ، کدشت، ۲) چنین است در جن و ہندی، سایر نسخ، چادر، ۳) طرہٴ بالضم کراۃ تجار کہ پرت  
 ندارد، ۴) از او اسطر ۵) درص تا از ظہر، ۶) سرخوشان کوی محبت را، چنانکہ در ہما بنجا نیز بدان اشارہ  
 شد تا اینجا بکلی از چہار نسخہٴ تک، تقوی ۲ و باوقی ساقط است و بعید نیست تمام این جملہ طویل اسحاقی باشد چہ  
 مطالب آن و طرز اشارہ آن و خصوصیات م تعقید تا تم آن سبب با سایر قسمتمای این مقدمہ تا در جہ تفاوت بنظر میاید.  
 کلمہ «اصل»، بعد از قطع در نسخہٴ قی دارد و از سایر نسخ ساقط است، ۷) چنین است، ۸) بقیہ در صفحہ بعد.

سماع صوفیان بی غزل شور انگیزند او گرم نشدی و مجلس می پرستان  
 بی نقل سخن ذوق آیسند او رونق نیافتی؛

غزل سرانی حافظ بدان سید که چرخ نوای زهره بر آشگری بهشت از یاد  
 بداد و او سخن در غزل بدان وجهی که هیچ شاعر از آنگونه و او نظم نداد  
 چو شعر عذب روانش ز برکنی گوئی هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

در باره ملک، تقوی، قدریب، محبوب الیرج، بندی، قدیبوب الیرج، اغلب نسخ چایی؛ قدیب الیرج،  
 این عبارت هینا در زهر الآداب حصری قیروانی (در حاشیه عقد الفریح ج ۱ ص ۱۶۱) مذکور است در وصف  
 سرعت آتش شعر که گویا تاخود از یکی از کتب ثعلابی باشد یخچین؛ «اشعاره سارت میر الشمس بیت محبوب  
 الیرج و طبقت تخوم الأرض و تطمئت الشرق الی اعرب» (۵) چنین است صریحاً در نسخه ملک نسخ دیگر؛  
 «وب بیت المسح، یا، ورب و بیت المسح، یا، و وب بیت المال (کذا)، نسخ چایی؛ و وب بیت المسح،  
 «وب بیت المسح» یعنی نرم رفت مانند نرم رفتن مسح، این تعبیر را در عبارات اخروی تشبیه سرعت انتشار  
 امری یا خبری یا شعری را در اقطار عالم بنرم رفتن مسح در جهان در موردی دیگر از نظم و شعر عربی یا فارسی خاطر  
 ندارم دیده باشم ولی معدک و جوی و محلی میستوان برای آن توجیه نمود چه کی از معانی کلام مسح، یعنی در  
 در عربی مرد سیاح و جهان پیاست و یکی از وجوه تعلق حضرت عیسی مسیح را نیز بعضی از علمای سلیمان همین معنی  
 فرض میگردانند، در تاج العروس گوید: «ومن المجاز المسح هو الرجل الكثير السیاحه قبل و بستی عیسی علیه السلام  
 لأنه مسح الأرض بالسیاحه و قال ابن السید سنی بذک بجلالته فی الأرض و قال ابن سیده لأنه کان سائحاً فی الارض  
 و اشتقاق این لفظ را نیز یا از سیاحت میگردانند بر وزن مفعول یا از مساحت بر وزن فعل یعنی فاص (تاج العروس  
 در م س ج ۱) تا خود است بدون شک ازین تعبیر مذکور در زهر الآداب (حاشیه عقد الفریح ج ۱ ص ۱۶۱)  
 که و نیز ظاهراً از یکی از کتب ثعلابی نقل کرده: «شعره اسیر من الأشغال و اسری من الخیال»  
 (۱) من مطابق نسخ قدیمه است، نسخ جدیده عبارتت ذیل را اینجا علاوه دارند؛ بلکه «بقیه در صفحه بعد»

آما بواسطه محافظت درس قرآن، و ملازمت بر تقوی و احسان<sup>(۱)</sup>، بحث  
 کثافت و منقح<sup>(۲)</sup>، و مطالعه مطالع و مصباح<sup>(۳)</sup>، و تحصیل قوانین ادب<sup>(۴)</sup>،  
 و تجسس<sup>(۵)</sup> و داوین عرب، به جمع اشکات غزلیات پرداخت و به تدوین  
 و اثبات ابیات مشغول نشد<sup>(۶)</sup>، و مسود این ورق عفا الله عنه مابقی  
 های دیهوی مستمان و شتاقان بی ولوله شوق از بنودی و سرور و دهوی پرستان بی خلعه عشق و روزن گرفتگی<sup>(۷)</sup>  
 زبیر . . . آری و تقوی ۱۲، در اشگری احسن و هندی، در اشتری دکذا، باقی نسخ، و

ما بیدر ۱۱ - در بعضی نسخ بجای علم بعد : « بسیر و »

(۱) این عبارت اخیر یعنی « و ملازمت بر تقوی و احسان » مطابق حق و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان است  
 که اقدام واضح نسخ دارای این مقدمه میباشد، سایر نسخ جدید و نسخ چاپی بجای آن، و ملازمت شغل سلطان  
 یا، و ملازمت تعلیم سلطان ۱ - در این نسخه بدل برای شرح احوال حافظ خانی اثر اجمیست نیست چه بنا بر نسخ جدید  
 حافظ ملازمت شغلی از اشغال سلطانی را می نموده یا مسلم سلطان بوده است در صورتیکه بنا بر نسخه قدیمی مذکور  
 ابتدا چنین چیزی در بین نبوده و خواججه بر محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و تحصیل علم و  
 ادب و تجسس و داوین عرب یعنی دیگر از اشغال دنیوی نمی پرداخته است، ۲۱، چنین است صریحا و ضمنا در همان  
 سه نسخه مذکوره، نسخ جدید، و تحشیه کثافت و منقح، - در این نسخه بدل نیز همان حافظ مذکور بی اجمیست  
 چه بنا بر نسخ جدید حافظ حواشی بر کثافت و منقح نگاشته بوده در صورتیکه بنا بر نسخه اول خواججه فقط  
 و دقیق و مطالعه کتب مذکور می پرداخته است، (۳) بعضی نسخ : تحشیه، بعضی دیگر : تحقیق، (۴) چنین  
 در حق الفطرت، نسخ دیگر : تحشیه، ۵۱ چنین است این جمله در حق و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان،  
 نسخ دیگر : ولی محافظت درس قرآن و . . . و . . . از جمع اشکات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات  
 ابیاتش و از عکس<sup>(۵)</sup>، ۶۱، در اینجا در نسخ قدیم و جدید اختلاف قرائت بسیار یعنی وجود است از همراهِ  
 در هفت نسخه از یازده نسخه خطی دیوان که دارای این مقدمه میباشد و آن جهت نسخه « آیه در صغره بعد . . .

در درس گاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملک والدین علی<sup>(۱)</sup> علی الله  
 علی الله در جاتہ فی اعلیٰ علیتین بکرات و مراتب کہ بذاکرہ رزقی در آستانہ

مجاورہ گفتنی کہ این فراید فواید را ہمہ در یکت عقد می باید کشید و این  
 ہمہ نسبتہ اقدم واضح از آن چهار نسخہ دیگر اند یعنی جن، و ہندی، و نسخہ آقای دبیر خاقان، و نسخہ آقای رشیدی  
 و نسخہ دوم آقای تقوی، و نسخہ آقای حاج حسین آقاگلک، و نسخہ بار از دو نسخہ کتابخانہ فی ظران بعد ازین جلدہ فایتہ و حفا

اند عمدہ ماسبق، مطلقا و اصلا اسمی از مولف این مقدمہ کہ در حین حال جامع دیوان خواجہ میر عیوبت بیچو بہ من الوجوہ برآ

نشہ است و عمدہ این ہفت نسخہ بعینہ بہین بخواند کہ در متن چاپ کردہ ایم یعنی «ستود این ورق حفا اللہ عمدہ ماسبق

در درس گاہ دین پناه الخ» بدون علاوہ بیچ اسمی خواہ محمد گلندام یا غیر آن، در صورتیکہ در آن چهار نسخہ دیگر یعنی

نسخہ الف و سپید و نواتب و نسخہ اول آقای تقوی و در عزم نسخ چاپی بعد از کلمہ «ماسبق» علاوہ دارند:

«اقل نام محمد گلندام (یا گل اندام)، این فقرہ یعنی اینکه در ہفت نسخہ از یازدہ نسخہ ازین مقدمہ ابدا اسمی

از جامع دیوان حافظ کہ بنا بر مشہور درین ادوار محمد گلندام نامی برودہ برودہ نشدہ بدون بیچ شک و شبہہ تولید شک

عظیمی در صحت و اصالت نام محمد گلندام می نماید و این احتمال برابری اختیار در ذہن تقویت می نماید کہ شاید این نام

محمد گلندام اسحاقی باشد از یکی از متاخرین گنام کہ چون دیدہ این مقدمہ بدون اسم مولف

فرستہ استفادہ نمودہ آنرا بنام خود قلمداد کند، و قسمیتہ دیگری کہ تا درجہ بودہ این حق

دو لقاہ سمرقندی کہ تذکرہ معروف خود را در حدود ۸۹۲ یعنی در ست صد سال بعد از وفات حافظ تألیف

نمودہ در شرح احوال خواجہ گوید: «و بعد از وفات خواجہ حافظ مقصدان و مصاحبان او اشعار او را بدون سانس

کہ چنانکہ ملاحظہ میشود ابدا اسمی از جامع دیوان او نمیرود و شکل این بیان کہ نام جامع دیوان او از ہمان عصر نامی

بسیار نزدیک بصر خواجہ معلوم نمودہ است و آلافا ہر ادیسی ندانستہ کہ دو لقاہ نام او را بنسبہ او، و همچنین  
 سوری در تریخ خود بر دیوان خواجہ کہ در ستہ ہزار و ستہ تألیف شدہ گوید: «بعیتہ در صفحہ بعد»

غرر در روز یک سکت می باید پیوست تا قلاوه بید وجود اهل زمان و  
 تیمه و شاح عروسان دوران گردو، و آن جناب<sup>(۱)</sup> حالت رفیع تر رفیع  
 این بنا بر تار استی روزگار کردی و بقدر اهل عصر عذر آوردی تا در  
 تاریخ شش<sup>(۲)</sup> اشعی و تسعین و سبعمانه<sup>(۳)</sup> و دیعت حیات بوکلان قضا و قد  
 ۱) و بعد الوقات بعض اجاب سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد مودت و محبت بسید متفرق غزواتی ترقیب و یسب  
 طیش ۵، و عبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت الخ چنانکه بعد ملاحظه خواهد شد تقریباً همین عبارت او اخر  
 همین مقدمه حاضره است پس واضح است که سودی در صد و دو سده هزار و سده عین همین مقدمه را در دست داشته  
 رسد لکت می پسینم نام جامع دیوان را که مؤلف مقدمه نیز به موت برده و فقط بتعبیر بعض اجاب، اکتفا  
 کرده است پس معلوم میشود که در نسخه او نیز ظاهراً نام محمد گلندام وجود نداشته است.

۲) چنین است در اغلب نسخ قدیم و جدید، در حق و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان: قوام الملکه و الدین محمد، در  
 نسخه لکت و تقوی ۲ و بار، قوام الملکه و الدین علی، (۳) چنین است در اغلب نسخ، جن و هندی و نسخه آقای  
 دبیر خاقان بجای این جمله و حایه دارند علی الله تعالی شانه، (۴) یعنی ظاهراً بلکه قطعاً قوام الدین عبد الله مذکور،  
 (۵) یعنی خواجده حافظ، (۶) چنین است صریحاً و اختصاراً بهمان خط کاتب اصلی در نسخه آقای رشید یاسمی، در نسخه  
 آقای ملک با اصلاح جدید، چنین، سایر نسخ: احدی، بدون شبهه صواب همان دو نسخه آقای یاسمی  
 و آقای ملک است، و سایر نسخ که هندی و تسعین و سبعمانه دارند بطن غالب بلکه بخو قطع و یقین غلط فاحش باید  
 باشند، و نشانی این غلط نیز با احتمال بسیار قوی همان قطعه مشهور ولی بی اساسی است که نه قائلش معلوم است و  
 اینکه در چه عصری گفته شده و در آخر غالب نسخ چاپی دیوان حافظ چاپ شده یعنی به چراغ اهل معنی خواجده حافظ  
 که شمس بود از نور بختی چو در خاک مصطفی یافت نثرل بجز تار بخش از خاک مصطفی، و الا بقیت در صفحه بعد»

ت وجود از ویترنگت اجل بیرون برو و روح پاکش با  
 ساکنان عالم علوی قرین شد و بمخوابه پاکیزه رویان حورالعین گشت،  
 بشهادت صریح مجموع مؤرخین معاصر یا قریب العصر با حفظ وفات او در سنه هفتصد و نود و دو بوده است از تقریباً  
 اولاً احمد بن محمد بن یحیی معروف بفتح خوانی که معاصر با حافظ بوده ولی از قبیل معاصرت جوان با پیر چه تواند وی  
 بتصریح خود در کتاب شهر خود «مجله فضی» در سنه هفتصد و هفتاد و هفت بوده است، بنا برین وی در سنه  
 وفات حافظ جوانی بوده پانزده یا شانزده ساله، مورخ فروردین در ذیل حوادث سنه هفتصد و نود و دو در کتاب  
 مذکور در نسخه دست و انشمنه آقای حاج محمد آقای نجفانی مقیم تبریز، وفات حافظ را در همان سنه ضبط کرده  
 در بیت اول عین همین ابیات آیه همین مقدمه حاضر را نیز ایراد نموده، و عین عبارت او از قرار ذیل است  
 «انتهین و تسین و سبعمائة» ۷۹۲، وفات سولانا را عظیم القهار الا فاضل شمس الملک و الدین محمد حافظ شیرازی  
 الشاغر بشیراز مدفوناً بکت و در تاریخ او گفته اند بیت بسال ب و ص ذابجد ز روز هجرت میمون احمد  
 بسوی جنت اعلی روان شد فرید عصر شمس الدین محمد، ثانیاً جامی که قطعه بیت و پنج سال بعد از وفات  
 حافظ متولد شده (۸۱۷) در کتاب نفحات الانس وفات خواجده را صریحاً بدون نقل قول دیگری در سنه  
 «انتهین و تسین و سبعمائة» نگاشته است، ثالثاً جیب التیر که در حدود سنه ۹۳۰ یعنی قریب ۱۴۰ سال  
 بعد از وفات حافظ تألیف شده نیز وفات او را صریحاً بدون نقل قول خلافی در همان سنه ۷۹۲ ضبط  
 کرده است، رابعاً سودی شارح ترکی دیوان حافظ که شرح فروردین در حدود سنه ۱۰۰۳ با تمام رسانیده، و  
 قاضی نورانده ششتری در مجالس المؤمنین، و حاجی خلیفه در کشف الطنون هر سه نیز وفات خواجده را بدون نقل  
 قول دیگری در همان سنه ۷۹۲ ضبط کرده اند، پس چنانکه ملاحظه میشود از مؤرخین معاصر یا قریب العصر  
 با حافظ هیچکدام در تاریخ وفات حافظ غیر سنه ۷۹۲ را ذکر نکرده اند (فقط دو قشاه ازین کلیه مستثنی  
 میباشد که وفات خواجده را در سنه هفتصد و نود و چهار نگاشته)، و تاریخ ۷۹۱ فقط در موفات متأخرین  
 از قبیل تقی کاشی و صاحب آشفکه و صاحب ریاض العارفین و مجمع النضی و شاملهم در بقیه در صفحه بعد است

بسال بار و صا و و ذال ابجد<sup>(۱)</sup>      ز روز ب هرت میمون احمد<sup>(۲)</sup>  
 بسوی جنت اعلی روان شد      فرید عهد شمس الدین محمد  
 سخاک پاک او چون برگد شتم      مکه کردم صفا و نور مرقد

و بعد از تدقی سوابق حقوق صحبت، و لوازم عمود محبت، و ترغیب عزیزان

با صفا، و تحریض دوستان با وفا، که صحیفه حال از فروغ روی ایشان جمال  
 گیرد، و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حاصل و بهشت  
 این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب، امید بکرم و امان  
 لوجود و مفیض انجیر و ابجد آنکه قائل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این

دیده شود که تا حد بسته آنها بدون شک فقط مختصرا همان قطعه سابق الذکر مجهول القائل «بجوتائش از خاک شستی»  
 بوده و سپس همه بتقلید و تبعیت یکدیگر همان قول را یکی بعد از دیگری نقل کرده اند و ابد اماخذ تاریخی ندارد، ۱۰۱  
 چنین است در حن و هندی، سایر نسخ، و پس از مفارقت بدن بمخوابه،

۱۰۱ چنین است در نوآب و شرح سودی و عموم نسخ چاپی یعنی بار و صا و و ذال مجهم، آری و بسال  
 ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل نسخ سابقه ولی دو حرف اول با حروف مقطعه)، ملک و بسال با و ذال  
 و صا و ابجد، تقوی ۲۰۱ و بار و سپید و بسال با و صا و و ذال ابجد (کذا)، بجل فصیح خود فی در ذیل  
 حوادث سنه ۷۹۲ چنانکه سابقا تیر بدان اشاره شد، بسال ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل متن ولی بر  
 حرف با حروف مقطعه)، فقط قدسی برخلاف اجماع جمیع نسخ خطی و چاپی اینطور چاپ کرده است و بسال  
 ذال و صا و و حرف اول، و بدون شبهه این روایت اصحاح جدید تقدیمی است از یکی از قرآرتاخر برای  
 اینکه این ماده تاریخ مطابق باشد با تاریخ غلط مشهور ۲۹۱ که در غالب نسخ این مقدمه بعینه در صفحه بعد «



احوال و آشنای این اشتغال حیاتی تازه و مسترقی بی اندازه کرامت گردانند<sup>(۱)</sup>  
 و عشرات<sup>(۲)</sup> را بفضل شامل و لطف کامل درگذرانند<sup>(۳)</sup> آنه علی نوکلت تقدیر و  
 بالاجابته جدیر،

قبل از این ابیات دارد، - هندی و نسخه آقای دبیر خاقان اصل این ابیات را هیچ ندارند،<sup>(۴)</sup> چنین است  
 در نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر، زودور،<sup>(۵)</sup> تقوی ۲۱ و حن وی و ثواب و بخاک پای او، -<sup>(۶)</sup> این  
 سه کلمه را یعنی «و بعد از ته تی» را خط در سه نسخه قدیمی حن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان دارد و در سایر  
 نسخ موجود نیست،<sup>(۷)</sup> بعضی نسخ؛ واجب الوجود،  
 (۱) بعضی نسخ؛ گرداناد،<sup>(۲)</sup> بعضی نسخ؛ هفتوات و عشرات را، بعضی دیگر؛ هفتوات و زفات را،  
 (۳) بعضی نسخ؛ گذراناد،



کلاب اصحاب ابی تراب منعم الدین الاوحدی غفر الله ذنوبه وستر عبودیه فی

جمادی الاولی ستمه اثنی عشر و تسعماء (کذا)، و نیز بخط منعم الدین اخیراً در

کتابخانه مدرسه پهلایار دیده شد که عیناً نقل گردیده است. <sup>(۱۱)</sup> تم الذیوان لعون

الله الملك الדיان علی اقلام تراب اقدام کلاب اصحاب ابی تراب منعم

الدین الاوحدی شیرازی غفر الله له و لوالدیه فی شهر سنه ۹۱۷ هـ، این

شرح واضح میشود که این کاتب در سنه ۹۱۲ و ۹۱۷ در حیات بوده است.

یعنی وی در اوایل قرن دهم و لابد نیز در اوایل قرن نهم میرفت. و

نیز معلوم میشود که وی یک نوع تخصصی در نوشتن دیوان خواجه داشته است.

چه فعلاً سه نسخه از دیوان فرور بخط همین کاتب در طهران موجود است.

بنابرین چون این نسخه جناب آقای تقوی که بخط منعم الدین اوحدی

شیرازی است باین ده نسخه دیگری که دارای قصاید خواجه و فعلاً در

مصمم شدم که بهمان نحو که در

باب غزلیات ما اساس طبع خود را از حیث کیفیت اشعار منحصر آن نسخه

(۱۱) این جانب خود نیز شخصاً این نسخه را معاینه کردم و در ام و سواد خط کاتب آن نسخه عیناً مطابق با آنچه میفرماید است که آقای تقوی فرماید

یعنی قدیمترین نسخه تاریخ دار دیوان خواجہ قرار داده بودیم عیناً همان رویداد  
 خصوص قصاید خواجہ نیش از کماط عدۃ قصاید و عدۃ ابیات بر قصیدۃ  
 (نه از حیث صحت و سقم عبارات) اساس طبع خود را منحصر آهین نسخه خط نم  
 الدین شیرازی که چنانکہ گفته شد ما بین نسخ موجودہ نزد من فعلاً قدیمترین نسخه است  
 کہ دارای قصاید خواجہ است قرار دہیم و ہرچہ قصاید درین نسخه موجود است  
 چاپ کنیم و ہرچہ در آن نیست بکلی از آن صرف نظر نمایم، چہ بطن بسیار  
 بلکہ تقریباً نحو قطع و یقین عموم قصاید و بگری کہ در بعضی نسخ جدیدہ خطی و چاپی  
 بنام خواجہ ثبت شدہ و در این نسخه حاضرہ (و ہمچنین در عموم نسخ قدیمہ دیگر)  
 اثری از آنها نیست جمیعاً کماقی است و بچکدام از آنها بدون هیچ شک  
 و شبہہ از خواجہ نیست چہ علاوہ بر فقدان کلی آنها در عموم نسخ قدیمہ ہم از  
 حیث سبک و اسلوب و ہم از حیث مضامین و افکار و مشرب نیز ما بین آنها  
 و ما بین اشعار خواجہ بعد المشرقین است و مخصوصاً بعضی از آنها کہ فی الواقع  
 سخیف ترین و در یکت ترین و نست ترین اشعار است کہ ہرگز بجز  
 کسی خطور تواند کرد و حتی شعرا در جہ سوم و چہارم آنها را نمیتوان نسبت داد

تا چه رسد بزرگترین شاعر غزل سرای ایران، پس خواننده باید از این نکته  
 مستحضر باشد که اگر بعضی قصایدی بنام خوابه در بعضی نسخ دیگر خطی یا چاپی  
 ملاحظه نمود که در این چاپ حاضر موجود نیست فوری ما را بسه و نسیمان  
 یا سامحه و نخلت نسبت ندهد و بداند که این عدم تعرض بذکر آن قصاید بهمان  
 تقریبات مذکور در فوق بکلی تعدی و از روی قصد بوده است نه از روی  
 سهو و خطا،

پس از تمهید این مقدمه گوئیم که در این نسخه خط منعم الدین از همه جهت  
 فقط پنج قصیده مندرج است بر تیرتیب ذیل: اول: شد عرضیه  
 چو بساط ارم جوان، دوم: زو لبری توان لاف زو باسانی، سوم:  
 جوزا سحر نهاد حمال برابرم، چهارم: سپیده دم که صبا بوی لطف جان  
 گیرد، پنجم: ای درخ تو پیدا انوار پادشاهی، از این پنج قصیده دو  
 عدد از آنها را که عبارت باشد از قصیده سوم و پنجم با شبع نسخه در  
 باب غزلیات چاپ کرده ایم، باقی میماند سه قصیده دیگر که ذیلاً بهمان

(۱) خوابه کو یاد قصاید خود غالباً شیوه غیر فارسی را پیروی می کرده و معتقد است که اسلوب (بقیه در صفحه آئینه)

ترتیب ذکر می نشخه منعم الدین درج شده است :

## قصیده در مدح شاه شجاع

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| از پرتوسعادت شاه جهان ستان     | شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان    |
| صاحب قران خسرو و شاه خدیگان    | خاقان شرق و غرب که در شرق و غربت |
| وارای داد گستر و کسری کی نشان  | خورشید ملک پرور و سلطان دادگر    |
| بالانشین مستند ایوان لامکان    | سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت      |
| دارو همیشه توسن ایام زیران     | اعظم جلال دولت دین که در قعش     |
| خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان   | وارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک     |
| شاهی که شد به پیش فروخته زمان  | ماهی که شد بطلعتش فروخته زمین    |
| انجا که باز بهمت اه سازو آیشان | سیمرخ و هم را نبود قوت عروج      |

ادب و در چنانکه قصیده او مطلع شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان از پرتوسعادت شاه جهان ستان  
 ظاهراً با استقبال این قصیده ظییر است ؛ گیتی ز فرد دولت فرمانده جهان ماند بعرصه ارم در روضه جهان ،  
 و قصیده دیگر او مطلع : ز دلبری نتوان لاف زد با سانی هزار نکته درین کار بست نادانی بنوا صومنا  
 با استقبال این قصیده ظییر است : درین بوس که من افتاده ام بنادانی مرز بجان خطر است از غم تو نادانی ،  
 و قصیده او مطلع : سپیده ام که صبا بوی لطف جان گیرد زمین ز لطف هوا نکته بر جان گیرد کوی از حسیب سبک  
 و اسلوب و نیز وزن با استقبال این قصیده ظییر باشد : سپیده ام که صبا زده بهار ، دم بود دنا فدا تا زده  
 گویند جهان ردیف و قافیه نیست ،

گر در خیال صرخ فقد عکس تیغ او  
 حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر  
 ای صورت تو ملک جمال ملک  
 تخت تو رشک منبجمشید و کیباد  
 تو آفتاب ملکی و هر جا که میسروی  
 ارکان پرورد چو تو گوهر سپهر  
 بی طلعت تو جان نگر اید بکالبد  
 هر دانشی که در دل دفتر نیاید  
 دست ترا با بر که یار و شبیه کرد  
 با پایه جلال تو افلاک پایمال  
 بر صرخ علم ماهی و بر فرق ملک تاج  
 ای خسرو منیع جناب رفیع قدر

از یکدگر جدا شود اجزای تو آمان<sup>(۱)</sup>  
 مهرش نهان چو پرچ در اعضای آن جان  
 وی طلعت تو جان جهان چون جان  
 تاج تو عنین افسردار او اردوان  
 چون سایه از قاعی تو دو لب و آن<sup>(۲)</sup>  
 گردون نیار و چو تو اختر بصد قران  
 بی نعمت تو مغرب بند و در استخوان  
 دار و چو آب خامه تو بر سر زبان  
 چون بدره بدره این هد و قطره قطره آن  
 وز دست بحر جو تو دور و هر داستان  
 شرح از تو در حمایت دین از تو در آن  
 وی داد و عظیم مثال رفیع شان

(۱) چنین است در تقوی و سودی، منعم الدین و نمایان (کذا) باقی نسخ و آسان (۲) چنین است  
 صریحاً و ضمناً منعم و سودی (یعنی ضبن با ضبن مجید و بار موحده) سایر نسخ و ضبن « یا عین جمله و بار شاه تختیانه  
 و آن بصیغ واضح است، (۳) چنین است با و ال جمله از دویدن در ملک و سودی، سایر نسخ و روان (بار) جمله

فتح

در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان  
 چون ذره حقیر بود گنج شایگان  
 صد گنج شایگان که بخشی بر ایگان  
 دولت گشاده رخت بقایر کندان  
 از کوه و ابر ساختن نازیر و سایه بان

هم از نور حمایت و عقل از تو باشکوه  
 ای آفتاب ملک که در جنب همست  
 در جنب بحر جود تو از ذره کمترست  
 عصمت نهفته رخ بسرا پرده است مقیم  
 گردون برای خیمه خورشید فلک است

د ۱) کندان فتح کاف عربی یا بضم آن و ضم ثانی نومی از خیمه بزرگ را گویند که در پیش درگاه ملوک بر پای دارند  
 و این لغت در بعضی ترکی میداند بر زبان و سروری و خیانت اللغات، ۲) فلک فتح فارسی بضم آن چنانکه در  
 خیانت اللغات آمده سواست) و سکون لام کلمه عربی است بمعنی بادریسه و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوبی  
 دو کله نصب کنند بجهت آنکه ریهانی که میرسند یکجا جمع شود، و بشاهت با آن کلاه خیمه را یعنی تخته در میان سوراخ  
 که برستون خیمه نصب کنند نیز فلک گویند. خیانت اللغات در فلک و بران در بادریسه، و واضح است که همین  
 اخیر مراد خواب است در این شعر، ۳) چنین است صریحاً یعنی نازیر بانون و الف و زاز بجهت و یا حلقی در ابر حسله  
 در هر دو نشو و نشو بختنم الدین شیرازی یعنی هم نشو آقای تقوی و هم نشو در سه سپهسالار، و همچنین است نیز بعینه در ۱۰۱  
 نشو آقای رشید یا سبی : نازیر (بابا مرحد در اول)، سایر منج : نازیر (باتا رثماة فو قانیه در اول)،  
 این کلمه را در بعضی نازیر بانون و در بعضی نازیر باتا رثماة فو قانیه در یک از فرسنگهای فارسی و کتب لغت عربی نیامده  
 و دوست فاضل دانشمند من آقای علی اکبر و حجاز که امروز در تخر در لغات فارسی در تمام ممالک فارسی زبان بدون  
 شبهه شخص اول و اقوال ایشان در این موضوع بکلی جهت است قریب بعین دارند که این کلمه را در این بیت « نازیر»  
 باید خواند یا با فارسی در اول که در سنه پنجم از قبیل فرشتک اسدی و جهانگیری و بران و سروری و مؤید الفضل  
 و ابن آرای ناصری همه در عنوان « نازیر» معنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد تفسیر  
 کرده اند و این بیت منسوب برودگی را برای آن استشهاد آورده اند : ناپا ویر باشد ترا ز ستون بقیة در صفحه بعد.



دین طلسم مفرنس زرد و زرد نگار  
 بعد از کیان بکلت سلیمان<sup>(۱)</sup> بد اوس  
 بودی درون گلشن و از پرولان تو  
 در دشت روم خمیه<sup>(۲)</sup> دومی غروب کوس  
 تا قصر زرد تا ختی و لمرزه او فاد  
 چتری بلند بر سر خرگاه خویشتان  
 این ساز و این خرنه و این لشکر گران  
 در هند بود غفل و در زنگت بدفهان  
 از دشت و موفت بصرای سیمان  
 در قصرهای قیصر و در خانهای خان

ز دیوانه‌دشت و نه آهین در ۱ در زبان صریحاً میگوید که این کلمه را پذیرا پذیر با ذال مجهمه و پازیر بازار مجهمه نینس خوانده اند، و این حدس آقای دهنده بسیار نزدیک بواقع بنظر میآید بخصوص که در نسخه آقای رشید یاسی نیز چنانکه ملاحظه شد این کلمه «پازیر» یا بار موحده مرقوم است و معلوم است که در نسخ قدیم بار فارسی و بار عربی را بیک شکل یعنی بکلت لفظ می‌نوشتند، ولی معذکات کلام من عبرت نگردم که من را بر خلاف اکثریت نسخ به «پازیر» تصحیح کنم، و در هر صورت در بیت خواججه مناسب معنی مطلق ستون یا ستون خمیه است که اکنون «دیرک» گویند نه معنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنده تا می‌نقد چو از بیاق کلام واضح است که مراد تشبیه ابراست بسیاران خمیه یعنی چادر خمیه و تشبیه که بستان خمیه،

(۱) مراد از د کلت سلیمان، مملکت فارس است، رجوع شود بحدیثی آخر کتاب در سازه «مدوحین سحسی» تألیف نگارنده این سطور مقدمه قرظینی ص ۶۶-۶۹، و بفرست اعلام همین دیوان حاضر، کلمه بعد در اغلب نسخ همین قسم است یعنی «ذاد» بعضی نسخ نیافت، (۲) دشت روم که سابق دشت رون بانون نیز می‌گفته اند مرغزاری و قریر است در بلوک ممسنی حایره (شولستان قدیم) و این بلوک واقع است در بامین مغرب شمال شیراز و قصبه آن موسوم است به فلیهان که تا شیراز قریب بیست و یک فرسخ مسافت دارد، و دشت روم واقع است در شمال فلیهان بسافت دوازده فرسخ، و از دشت روم تا بامین بیست (بعقیده در صفحه بعد)

## گفت

ان کیست کو بملکت کند با تو همسری  
 از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان  
 سال دگر ز قیصرت از روم باج مهر  
 و چسبنت آورند بدر که خراج جان<sup>(۱)</sup>  
 تو شاگردی ز خالق و خلق از تو شاگرد  
 تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان  
 اینک بطرف گلشن بستان همسروی  
 یابندگان سمن سعادت بزیران  
 ای نغمی که در صف کز و بیان قدس  
 قیضی رسد بخاطر پاکت زمان زبان

فرنج است ۱ رجوع شود بفارسی نامه ابن بطوطه چاپ طهران ص ۱۱۱-۱۱۲، و ترجمه القلوب حمد الله مستوفی ص ۱۲۴  
 ۱۸۵۵، و تاریخ آل مظفر از محمود گیتی ص ۲۰۴، و سفرنامه ابن بطوطه چاپ مصر ص ۱۱۲۲، ثم سرنامها  
 [ای من یزید خاص] علی طریق دشت الزوم و بی صحرا، یکینا الا تراک ثم آلی مابین ۱۵ رجوع شود نیز بفارسی نامه  
 ناصری ص ۲ ص ۳۰۲-۳۰۴، ۳۰، قصر زرد یا کوشک زرد نام قریب است از بلوک، سرحد چهار دانگه  
 از بلوکات سردسیر فارس این بلوک دارای سی دیکت پارچه دو دو واقع است در شمال شیراز و قصبه آن  
 موسوم است به آپاس (بالت محدود)، بسافت بیست و چهار فرسخ در شمال شیراز، و قصر زرد در شمال  
 غربی آپاس است بسافت پنج فرسخ (رجوع شود بفارسی نامه ناصری ص ۲ ص ۲۱۹-۲۲۰، و ترجمه  
 القلوب ص ۱۲۴، ۱۲۴، ۱۸۵، در هر دو ناخذ بصورت کوشک زرد، و وصاف ص ۲۹۰ تاریخ  
 محمود گیتی ص ۶۶۲ و ۶۹۱ و ۶۹۶، در هر دو ناخذ بصورت «قصر زرد» شیراز نامه ص ۳۱ و  
 نقشه فارسی نامه ناصری ص ۲ ص ۱۷، در هر دو ناخذ بصورت «کوشک زرد» بدون دال در آخر، و همی است  
 و از این دو بیت و اشاره بدشت روم و قصر زرد واضح میشود که این قصبه که در مدج شاه شجاع است باجمع است  
 بوقایع متحده جنت و صلح که در سنوات ۶۶۵-۶۶۸ مابین شاه شجاع و برادرش شاه محمود حاکم صفهان  
 روی داد و شاه شجاع کتر باین دو نقطه که هر دو بر سر راه شیراز باصفهان است لشکر کشی نمود (بقیه در صفحه بعد)

دارد همی برپوده غیب اندرون نهمان  
 یعنی که مرکبم بر او خودم بران<sup>(۲)</sup>  
 در بخششست باید زرواوده ام بکان  
 یار تو کیست بر سر چشمش نشان  
 هم نام من بجدت تو گشته جاودن<sup>(۵)</sup>

ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار  
 داده فلک عنان ارادت بدست تو  
 گر کوششیت افتد پر و اوده ام بتیر  
 نصبت کجاست در کف پای خوشگلکن<sup>(۴)</sup>  
 هم کام من بجدت تو گشته مستظم

(رجوع شود بتاریخ محمود گیتی ص ۶۹، ۶۶، ۶۷، ۷۰، ۷۱)

(۱) چنین است در منم ی جن سپه بندی (باجم)، ولی در ملک سودی؛ خان (باخار بجم)، (۲) غنم  
 بضم سیم و فتح بار بصیغه اسم مفعول است و اشاره است بدون شک بحدیث معروف «ارباب لدون غنمون»  
 (۱) چنین است در بعضی نسخ و همین صواب است لا غیر، اغلب فتح؛ من کیم، و آن بدون  
 شک تصحیف است، (۲) چنین است در اغلب نسخ، و سیم در «خودم» مفعول است یعنی «مر»  
 یعنی تو بر او خود «مر» بران، — در بعضی نسخ؛ بر او خودت، و ضمیر تاء در اینصورت مضاف  
 ایسر «خودم» است یعنی خود تو و بصربی «نفسک»، (۳) چنین است در منم و ملک و در خاقان  
 و سودی، سایر نسخ؛ در ته، (۴) چنین است در اغلب نسخ، و شین در خودش مفعول است یعنی  
 «اورا» یعنی تو «اورا» در کف پای خود گلکن، در بعضی نسخ؛ خودت، یعنی خود تو (رجوع شود بحدیث)  
 (۵) چنین است در جمیع نسخ، این بیت مربوط با قبل خود نیست زیرا که ابیات ما قبل از «معینی  
 که مرکبم بر او خودم بران» تا آخر بیت سابق همه مقول قول فلک است در صورتیکه بیت حاضر واضح است که  
 مقول قول خود خواجر است خطاب بمذوح، پس با احتمال قوی یکی دو سه بیت قبل از بیت حاضر که مربوط با آن بوده  
 از بین باید افتاده باشد و الا این بیت باین نحو که هست بگلی ابتدا

# قلب

قصیده در مدح قوام الدین محمد صاحب علم

## وزیر شاه شجاع

ز دلبری توان لاف و باسانی  
بجز سگر و هنی مایه است خوبی را  
هزار سلطنت و لبری بدان نرسد  
چه کرد ما که بر این گنجی ز بهستی من  
بهم نشینی زندان سری فرود آور  
بیار با دۀ رنگین که بیک حکایت است  
بنحاک پای صبحی کنان که تا من است  
بسیح ز اهد ظاهر پرست نگد بستم

هزار تکلمه درین کار بست تا دانی  
بخاتمی توان زد و م سلیمانی  
که در ولی بسنر خویش را بگنجانی  
مبا و خسته سمندت که تیز میرانی  
که گنجاست درین بی سرتی سامانی  
بگویم و نکم رخنه در مسلمانانی  
ساده بر در میخانه ام بدر بانی  
که زیر خرقة نه ز نار داشت پنهانی

۱۱ قوام الدین محمد بن علی معروف بصاحب چهار از شاه سیمر جهان دولت آل مظفر بود. در سنه ۷۵۰ هجری سارز الدین محمد موسس آل مظفر و پدر شاه شجاع اورا بلازمت و وزارت شاه شجاع منصوب گردانید، و پس از جلوس شاه شجاع بسطنت او نیز اولین وزیری که برای خود برگزید. قوام الدین محمد صاحب چهار بود. در سنه ۷۵۰ هجری قمری پنجاه و نه یا بنقصه و شصت، و بی پس از چند سال دیگر در نیمه ذی القعدة سنه ۷۵۰ هجری قمری و شصت و چهار بعد از تبعید تمام او قتل رسانید (تاریخ آل مظفر از محمود گیتی ص ۶۵۰)

بنام طره و بسند خویش خیری کن  
 بگیر چشم غایت ز حال حافظ باز  
 وزیر شاه نشان خوابه زمین و زمان  
 قوام دولت و دینی محمد بن علی  
 زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب  
 طراز دولت باقی ترا، بسی زبید  
 اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود  
 ترا که صورت جسم ترا هیولانیت

که تا خدایش نگه دارد از پریشانی  
 و گرنه حال بگویم با صفت ثانی  
 که خرمست بدو حال انسی و جانی  
 که میدرخشدش از چهره قریزوانی  
 تر ارسد که کنی دعوی جهانبانی  
 که همت نبرد نام عالم فانی  
 همه بسیط زمین رو نهد بویرانی  
 چو جوهر مملکی در لباس انسانی

(۱) چنین است در منعم و بعضی نسخ دیگر، بعضی دیگر: بیاد، (۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: دنیا (بالف)، منعم و حق: قوام دولت و دین محمد بن علی، بعضی دیگر: قوام ملت و دین محمد بن علی (و بر هر دو تقدیر وزن فاسد است)، (۳) چنین است در جمیع نسخ: «و اقرب بقیاس» حمید خصال است تذکیر صفت (و شاید در نسخ اصلی نیز همین نحو بوده و سپس تحریف شده است) زیرا چنانکه در کتب نحو در باب صفت مشبه مشرود جایان شده و اینجا موقف تفصیل آن نیست در این نوع ترکیبات صفت مشبهه با معمول خود یعنی در موردی (مثل حسن وجه) که معمول صفت: الف و لام داشته باشد مثل حسن الوجه و نه ضمیر عاید بر موصوف مثل حسن وجه افصح آنست که در صفت ضمیر موصوف مستتر و ما بعد او ضمیر یا مضاف آید باشد و در نتیجه صفت باید با موصوف سببی خود مطابقت کند و تذکیر و تانیث نه با معمول خود، و چون موصوف در اینجا مذکر است (یعنی مدوح) پس افصح چنانکه گفتیم «حمید خصال» است بجای «حمیده خصال»، ولی ممکن است اگر تم در نسخ تحریفی نباشد که خواهد بود تم تعبیر خصال حمیده، و بقیاس که آن ساخته «حمید خصال» (بقیه در صفحه بعد)

|  |   |
|--|---|
| که در مسالکت فکرش نه برتر ازانی          | که ام با پی تعظیم نصب شاید کرد                |
| صبر ریگالت تو باشد سماع روحانی           | درون خلوت که در بیان عالم قدس                 |
| که استین بگر بیان عالم انسانی            | تر از سد شکر آویز خواجهی که بود               |
| نمود با تند از آن فتنه های طوفانی        | صواعق سخت را چگونه شرح دهم                    |
| تبارک اتند از آن کار ساز ربانی           | سوابق کرمت را بیان چگونه کنم <sup>(۲)</sup>   |
| بجز نسیم صبانیت هدم جانی                 | کنونکه شاهد گل را بجبلوه گاه چمن              |
| بیاد بان صبا کلهای نعلانی <sup>(۵)</sup> | شقایق از پی سلطان گل سپار و با <sup>(۳)</sup> |

فرموده باشد، (۴) چنین است در نسیم در بسره و نشخه بخدا یعنی هم در نشخه تعلق با قای تقوی و هم در نشخه در بسته  
سپسالار، سایر نسیم، توفی که

(۱) چنین است در اغلب نسخ، نسیم (در هر دو نشخه خط اول)؛ بیکت آوینز (؟)، سپید؛ که بیکت آوینز ج ۱، ص ۱۱۰  
کلمه «شکر آوینز» را در هیچ نسخه‌ای نیافتم جز در بهار بزم که او نیز بهیچوجه آنرا تفسیری نکرده و فقط این کلمه را عنوان کرده  
و پس بدون هیچ توضیحی و هیچ علامه همین بیت خواجهر را شایده آورده است بطوریکه واضح میشود که او نیز منظور از این  
کلمه را تفسیر کرده و هیچ شاهد دیگری نیستند سواى بیت حاضر نظر او نرسیده بوده است. سودی در شرح دیوان گوید:  
«شکر آوینز وصف ترکیبی است و معنی آن آویختن شکر است ولی در اصطلاح کسی که برای شهری که نشان داده محسن  
تحسین واقع شده گویند او شکر آویختن»، و این تفسیر هیچ بینه نیست که بسیار نزدیک بر واقع باشد ولی از آنیکه هیچ  
تاخذی برای آن بدست نیامده واضح است که او این تفسیر را از روی خود همین بیت حاضر باید استنباط کرده باشد، و متعز  
گفته ایم که تفسیرات سودی اعمام فوق العاده نیستون نمود، (۲) چنین است در سبنت نشخه، در سبنت نشخه دیگر  
سوابق، (۳) چنین است در ملک و سحر و دبیر خاقان، سایر نسیم، بسازد، (۴) چنین است در اغلب نسخ  
بعضی دیگر بیاد پای، سودی، بدست باد صبا، (۵) چنین است در نسیم و تقوی ۲ و سپید (بقیه در صفحه بعد)

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار  
 سحر گم چه خوش آمد که بلی گلبانگ  
 له تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آ  
 من که مئی نخوری بر جمال گل یکتاه  
 بسگر تهمت تکفیر کز میان برخاست  
 جخانه شیوه دین پروری بود عاشا  
 رموز سمرانا بحق چه داند آنفائل<sup>۳۱</sup>  
 درون پرده گل غنچه بین که میازد  
 طرب سرای وزیرست ساقیا مگذا  
 تو بودی آندم صبح امید کز مهر

که لاف میزند از لطف روح حیوانی<sup>۱۰</sup>  
 بچرخه میزد و میگفت در سخن رانی  
 که در خمست شرابی چو لعل رتانی  
 که باز ماه دگر میخوری پشیمانی  
 بکوشش کز گل و لعل داد عیش بتانی  
 همه کرامت و لطفت شرح نردانی  
 که منجذب نشد از جذبهای سجانی  
 ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی<sup>۴۰</sup>  
 که خمسه جام می آنجا کند گر نجانی  
 بر آردی و سر آمدشان ظلمانی

دودی، ساینج، لالهائی، کلمه کبرکاف عبری و تشدید لام در عربی یعنی پرده باشد پرده را نیز گویند که اسپه خواه  
 در خنده باشند عروس اور میان آن آرایش کنند (برهان)

(۱) چنین است در جن و تقوی ۲ و سودی، بعضی ننج و از روح راجح پیکانی، منعم، از لطف روح روحانی، حیوانی،  
 که در این بیت و بعضی اشعار شعراء دیگر مانند سعدی و غیره (بعضی موارد مخصوصا در مورد اراده چشمه آب حیات از این علم برهان  
 ۱، استعمال شده در نتیجه ضرورت شعر است و الا حیوان تمام معانی خود خواهد یعنی جانور و خواه مبینی چشمه آب حیات نفیستین است.  
 (۲) چنین است در اغلب ننج، بعضی دیگر، خویش، (۳) چنین است در اکثر ننج، چنانستند آنفائل، (۴) لعل پیکانی  
 نزعی از لعل باشد که بر شکل و هیات پیکان واقع میشود (برهان)

ولی مجلس خاص خودم نمیخوانی  
وگرنه با توجه بخت در سخندان  
لطایف حکمی با کتاب قرآنی  
چنین نفیس متاعی چون توارزانی  
که ذیل عنو بدین بحر ایشانی  
هزار نقش نگار و زخما ریجانی<sup>۴۳</sup>  
سنگته با دکل دولت بانسانی

شعیده ام که زمین باو میسکنی که که  
طلب نمیکنی از من سخن جفای نیست  
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد  
هزار سال بقا بختت مدیح من<sup>۴۲</sup>  
سخن در آر کشیدم ولی امیدم هست  
همیشه تا بهاران هوا بصفحه باغ  
بیاض ملک ز شاخ اهل بحر وراز

### قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق<sup>(۵)</sup>

سعدیه دم که صبا بوی لطف جان گیر<sup>۴۶</sup> چمن ز لطف هوا نکت بر جهان لبر<sup>۴۷</sup>

۱۱) چنین است در اکثر نسخ. بعضی دیگر: خودت. - رجوع شود بهس قفاح ۴۳۲، و ص قفاح ۲۱، ۱۸، ۲۰، چنین است در نه  
نسخه سووی، لغات قرآنی، - این اخیر شاید بعضی بهتر باشد ولی اکثریت نسخ چنانکه دیده شد بطبق متن است، (۳) ششم  
لطایف من، ملک و دبیر خاقان، هزار سال بقای تو مدیح من، (۴) خط ریجانی یا خط ریجان، بدون بار  
یکی از اقسام خطوط مشهورین متأخرین است و آنها عبارتند از ثلث و نسخ و تعلیق و ریجان و محقق و رقاع و نستعلیق  
دیوانی (تخصیص از کشف القنون در عنوان، علم الخط، ۵۱)، تصحیح بعضی عبارات و تعبیرات در این قصیده دهم  
مقصود از آنها با وجود بدست داشتن ده نسخه خطی و عده کثیری از نسخ مختلفه چاپی برای ما میسر نگردید، ممکن است که در بعضی  
نسخ اصلی تحریری از شاخ روی داده بوده و سپس در نسخ متأخره یکی بعد از دیگری همه آن تحریفات نقل شده باشد، و محتمل است  
نیز که چون این قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق است که در سنده بمقصد و چهل و دو جلوس نموده و در سنده (بقیة در صفحه بعد)



ہوا زنگہت گل در چمن ترق

افق ز عکس شفق زنگت گلستان گیرد

نوائی چنگت بد انسان ز ند صلامی صبح

کہ سپر صومعه راه در معان گیرد

نگال شب کہ کند در قلع سیاہی شک

در ۱۱۱۱ شرار چراغ سحر کمان گیرد

شہ سپر جو زرین سپر کشد در روی

بتنغ صبح و عمود افق جهان گیرد

بر غم زال سپہ شاہ بہا زرین بال

درین مقرر نس ز نگاری ایشان گیرد

بزم نگاہ چمن رو کہ خوش تماشائیت

چو لاله کاسہ سرین ارخوان گیرد

چو شہسوار فلک بگر و بجام صبح

کہ چون شبعہ مھر خاوران گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشا

کہ تا بقبضہ شمشیر زرفشان گیرد

مقصود پنجاہ و ہفت کتہ شیعہ بیبارہ آخری این قصیدہ راجع بابتدای ایام جوانی خواجہ داد ایل دورہ نمود شعر و شاعری او بودہ ( زیرا کہ اگر این قصیدہ را فرضاً در ہمان سال وفات شیخ ابوالفتح ہم سرودہ باشد باز خود درستیقن ہی پنج سال دیگر بعد از این قصیدہ یعنی تا سنہ ہنقصیدہ و نود و دو کہ سال وفات خود اوست زیت نمودہ و در تمام این مدت فعالیت او بی او در اوج کمال خود بودہ و در شرح شاہ منصور کہ فقط دو سال قبل از وفات او جلوس نمودہ مدیاح زیاد از قصیدہ و غیر از او باقی است ) لہذا ممکن است کہ خواجہ بگلی داد ایل امر شاید مانند ہر تازہ کاری درین فنون اجیاناً بعضی تعصبات و تکلفات متواتر میشدہ و در نتیجہ شاید پارہ تعقیدات لفظی یا معنوی در بعضی شعرا آن دورہ او روی دادہ بودہ ، بعضی نسخہ بروی بوستان گیرد ،

(۱۶) چنین است ( یعنی نگال بانون در اول ) در نسخہ یگانہ کہ این بیت را وارد یعنی نسخہ (؟) ، باقی نسخہ یکچند ام این بیت را ندارند ۔ معنی این کلمہ ہیچوچہ معلوم نشدہ متحمل است با احتمال قوی بلکہ من مشکئی در این باب ندارم کہ تعریفشہ شرارہ در میرزا ثانی نگال در تعریف ہہ نگال ، باید باشد کہ بوزن و معنی زغال است ، ولی معذکات ربط بین زغال ہہ ( یعنی در نسخہ معنی

صبا نگر که و ماد م چو رند شاهد باز  
 ز اتجا و بیولا و اختلاف صور  
 من اندر آن که دم کسیت این مبارک دم  
 چه حالتست که گل در سحر نماید روی<sup>(۶)</sup>  
 چه پز توست که نور چراغ صبح دهد<sup>(۴)</sup>  
 چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل  
 ضمیر دل نکشایم بکس مرا آن به  
 چو شمع هر که با فهای راز شد مشغول  
 کجاست ساقی مه روی من که از مهر

گهی لب گل و که زلف خمیران گیرد  
 خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد<sup>(۱۱)</sup>  
 که وقت صبح درین تیره خاکه ان گیرد  
 چه آتشت که در مرغ صبح خوان گیرد<sup>(۳)</sup>  
 چه شعله است که در شمع آسمان گیرد<sup>(۵)</sup>  
 مرا چه نقطه پرگار در میان گیرد  
 که روزگار غیورست و تا گمان گیرد  
 بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد<sup>(۶)</sup>  
 چو چشم مست خودش سناغر گران گیرد<sup>(۸)</sup>

و جمله که کند در صبح سیاهی شکست، در دست واضح نیست، و چراغ سحر گمان، کنایه از آفتاب است، (۶) چنین است  
 در اکثر نسخ، رخ و حن، که چون شسته نور گل جان گیرد، کلمت و نخی، که بچو شسته نور گل جان گیرد، مقصود ازین مصراع  
 بطن بیچکیت از نفع معلوم نشد، (۳) چنین است در نسخ و تقوی (۲) نخی، بچلا شمس، مقصود ازین تعبیر بطن بیچکیت  
 ازین سه نسخه معلوم نشد و این بیت را جز در سه نسخه مذکوره در بیچکیت از نفع دیگر ندارد.

(۱) چنین است یعنی بتان جمع بت در نسخ و کلمت، بعضی نسخ با بیان (با بار موخده و یا جملی)، بعضی دیگر بیان  
 (با بار موخده و نون)، برخی دیگر، خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد، (۲) بعضی نسخ: رخ، (۳) مرغ صبح خوان  
 کنایه از بطل است (بربان)، (۴) چراغ صبح و شمع آسمان هر دو کنایه از آفتاب است، (۵) نخ سیزده بیت اول  
 این قصیده را که همین بیت نهم میشود در باب غزلیات بعنوان غزل درج کرده است و ابیات ما بعد را تا آخر (بقیه در صفحه بعد)

بشادی رخ آن یار مهبران گیرد  
 گهی عراق زندگای اصفهان گیرد<sup>(۱)</sup>  
 که روضه کرمش نکته بر جهان گیرد<sup>(۲)</sup>  
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد  
 که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد  
 پایه خود فرق فرقدان گیرد  
 ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد  
 بتیر چرخ برود حمله چون کمان گیرد

پایمی آورد آریار و در پیش جامی  
 نوای مجلس مارا چو بر کشد مطرب  
 فرشته بحقیقت سر و ش عالم غیب  
 سکندری که مقیم سریم او چون خضر  
 جمال چهره اسلام<sup>(۳)</sup> شیخ ابواحق  
 گهی که بر فلک سروری عروج کند  
 چراغ دیده محمود آنکه دشمن را  
 باوج ماه رسد موج خون چو تنگ کشد

قصید بیسج ندارد، و در بسیاری از نسخ خطی دیگر نیز قریب بیست یا زبیت از ابتدای این قصیده بابت تخلص قبل خیال شای  
 اگر نیست در سر حافظ چرا بیست و پنج زبان عرضه جهان گیرد بصورت غزل در باب غزلیات مسطور است. (۶) بعضی نسخ  
 بش، بعضی دیگر سرش، (۷) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر درودان برخی دیگر در میان (۸) چنین است  
 در هفت نسخ، حن، چو چشم خویشتم، این بیت بر فرض صحت نسخ شایدهی است بر صحت استعمال ضمایره خودش و خودم  
 و خودت با همین معنی معمول امروزه یعنی نفسه و نفسی و نفسکت بعربی، ولی در کلام فصحا اغلب این ضمایره در مواردی استعمال  
 میشود که ضمایر متضادین و میم و تا مفعول بر باشند مانند این بیت دیگر خواه داد فلک فغان ارادت بدست تو یعنی  
 که مرگم براد خودم بران (یعنی براد خود مرا بران) و این بیت او در همان قصیده، خصمت کجاست در کف پای خودت  
 فلن یا تو کیت بر سر چشمش نشان (یعنی اراد در کف پای خود فلن) و این بیت او شنیده ام که زمین باو میکنی اگر  
 ولی نجایس خاص خودم نتوانی (یعنی نجایس خاص خودم نتوانی).

(۱) در اغلب نسخ این بیت در همین موضع یعنی بعد از پایمی آورد آریار و قبل از فرشته بحقیقت مسطور است، و این  
 این بود که این بیت در جای دیگر میبود و بدین طریق جمله مترسقه ما بین نعت تدریجیه شیخ ابواحق یعنی [بقیه در صفحه بعد]

عروس خاوری از شرم رای آورد  
 بجای خود بود ار راه قیرون گیرد  
 ای عظیم و قاری که هر که بنده است  
 زرق قدر کمربند تو آمان گیرد

«پارمریان» در نوشته بحیثیت سرشس عالم غیب و واقع نمیشد در شته کلام از بس نمی سخت ، دلی گویا چنانکه سودی  
 گوید در استحال کله عراق و اصفهان ایرامی منظور بوده و اشاره ضمنی بوده است باصفهان و نقاط دیگر عراق محکم که ابا  
 تنفلات و تحولات شیخ ابواسحق در روابط صلح و جنگ خود با امیر مبارزالدین (که در این قصیده باو نیز اشاره شده)  
 در آن نقاط بوده است ، (۲) چنین است در جمیع نسخ از خطی و چاپی مگر سودی که اصلاً این بیت را ندارد ، - این  
 مصراع اگر « کرم » بهمان معنی لغوی خود یعنی جوانمردی و مردی باشد هیچ معنی نخواهد داشت چه تعبیر « روضه جوانمردی »  
 یا « باغ جوانمردی » اصلاً و ابداً نشیده و شده و نه هیچ معنی برای آن تصور میتوان نمود ، و اگر کسی تشبیه جوانمردی با باغ  
 نیز بکنی غیر محتمل و بی معنی است ، و از سیاق کلام واضح است که مقصود تشبیه باغی است از شیخ ابواسحق با خجای بهشت

پس بدون شبیه یا « روضه کرم » نام باغی بوده یا با احتمال بسیار قوی تر شاید « کرم » تعریف « ارم » باشد آنهم  
 بمعنی معروف و بگفته مراد از آن نیست در اینجا بر فرض صحت این حدس نام باغی بوده از آن شیخ ابواسحق ، و اگر این حدس  
 صحیح باشد این روضه ارم با « گلستان ارم » که خواجه درین بیت دیگر خود بدان اشاره میکند ، در گلستان ارم  
 دوتس جواز لطف هر از لفظ سنبل نسیم سحر می آشت گفتم ای مسندم جان جان بیت که گفت افسوس که آن  
 بیدار بخت با خمال بسیار قوی کی بوده است ، و بنا برین هیچ بعید نیست که همین باغ « ارم » امروزی واقع در شیراز

در جمع شود بفارسنانه ناصری ج ۲ ص ۱۶۴ ، باروضه ارم قدیم کی باشد یعنی این باغ ارم امروزی یا در همان  
 موضع روضه ارم قدیمی واقع است یا آنقدر این نسبت امروزی حاکی و یادگار از همان نسبت قدیمی باشد که در اوان مذکور  
 (۳) چنین است در سه نسخه قدیمی ، و لابد این تعبیر اشاره است بقطب شیخ ابواسحق که چنانکه معلوم است « جمال الدین » بوده  
 بجای اسلام بعضی نسخ ، تمایید ، بعضی دیگر ، آیام ، برخی دیگر آفاق ، (۴) یعنی شرف الدین محمود شاه ، یا محمود جمال الدین  
 شیخ ابواسحق و برادران او جمال الدین محمود شاه و خیاث الدین کهنسره و شمس الدین محمد ، محمود شاه مذکور در سنه مقصود  
 سی و شش حکم ارپاخان مغول جانشین ابو سعید در شهر تبریز قتل رسید و نعش او را بشیر از آذربایجان

(۶) قیرون شمس معروفی است در مغرب در مملکت تونس ، ولی مقصود از این کلمه در اینجا بقیرته [بقیه در صفحه بعد]

رسد ز چرخ عطار و هزار تهنیت

مدام در پی طعن است بر حسود و عدو

فلک چو جلوه کنان بگرد سمت ترا

طالقی که کشیدی سعادتی و هدیت

از امتحان تو ایام را غرض نیست

و گرنه پایه عزت از آن بلند است

ذائق جانش ز بلخی غم شود امین

ز عمر بر خور و آنکس که در جمیع صفات

چو جای جنگ بنمید بجام یاز دست

ز لطف غیب مستحی ز رخ از امید متبا

چو مکره

سماک راج از آن روز و شب نشان گیرد

کینه با گیش اوج کهنشان گیرد

که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

که از صفای یا نصت دولت نشان گیرد

که روزگار بر و حرف امتحان گیرد

کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

نخست بگرد آنگه طریق آن گیرد

چو وقت کار بود تیغ جان نشان گیرد

که مغز مغز مقام اندر استخوان گیرد

چو مکره

۱- عربس خاوری، مطلق مغرب یعنی جهت مخصوص شمال شرق و خاور است نه آن شهر مخصوص، (۲) بعضی نسخ، زوضع قدر، (۳) مراد از تو آمان در اینجا بربح جزا نیست چه بربح جزا که نمندی ندارد بلکه مراد از آن در اینجا مسامحه و مجازا به لحاظ تجاوزت صورت تجار معروف است در جنوب بربح جزا که در آن نیز عرب جزا گوید چه دست که دارای کمر بند بسیار زیبا در خانی است که عرب نطق ابجزا و منطقه ابجزا گوید، و شرح اینضا مراد خواجه از «جزا» درین بیت دیگر خود جزا سحر نهاد طیل برابرم یعنی غلام شایم و سوگند میخیزم بهمان دلیل مذکور فوق بعینه «حایل» بهین صورت تجار است نه بربح جزا (۱) چنین است در هندی و نواب و سودی، سایر نسخ، طالقی، (۲) چنین است در نسیم و هندی، [بقیه در صفحه بعد]

عطب

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت  
 آن مقام نه یل حوادث ارحم را  
 چه غم بود و بسه حال کوه تا " را  
 اگر چه خصم تو گستاخ میسر و وحالی  
 که هر چه در حق این خاندان دولت کرد  
 نخست در شکن تنگ از آن بجان گیرد  
 چنان رسد که امان از میان کران گیرد  
 که موجهای چنان قسطنطنیه کران گیرد  
 تو شاد باش که گستاخ چنان گیرد  
 جز اش در زن و فرزند و خان مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت  
 عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

تمت القصائد

بعضی نسخ ، معصف ، - تاره عزت ، تاره خطاب است یعنی پایه عزت ، ( ۳ ) چنین است در نسیم و سودی ، بعضی نسخ ؛ که در همه صفی ، بعضی ؛ که در همه هنری ، ( ۳ ) بعضی نسخ ؛ دل ،  
 ( ۱۵ ) مراد از خصم او امیر مبارز الدین محمد بن مظفر متوسلستان مظفر فارس و قاتل شاه شیخ ابواسحق است که قریب شش هفت مرتبه باین او و شیخ ابواسحق مجاربه واقع شده در اغلب آنها شکست نصیب شیخ ابواسحق بود ، و این واقعه که خواجهر دین قصیده بدان اشاره میکند زود تر از سنه هفتصد و چهل و هشت که باین شیخ ابواسحق و امیر مبارز الدین در آن سال در حوالی کرمان حربی سخت روی داد و امیر ابو بکر محتاجی به پهلوان لشکر شیخ ابواسحق در آن جنگ کشته شد نمیتواند باشد ، ولی با احتمال قوی این قصیده خواجهر باید اشاره باشد بحاربات سنه ۷۵۳ یا بین دو خصم مزبور در حوالی شیراز و قریب شیراز بالاخر بدست امیر مبارز الدین و فرار شیخ ابواسحق با جمعی از اقربا و امرای بولستان که دیگر شیخ ابواسحق بعد از آن روی سعادت نبرد و سه سال بعد از آن در سنه ۷۵۷ یا ۷۵۸ بدست دشمن سفاک بیباک خود گرفتار و کشته شد ، ( ۲ ) نسیم ، حاشا ،  
 ( ۳ ) چنین است در اغلب نسخ قدیمه ، بعضی نسخ ؛ غان ، - تمام شد قصاید و حواشی آن ،

توانا بود هر که دانا بود

دیوان

خواجسته شمس الدین محمد حافظ شیرازی

با اهتمام

محمد قزوینی و دکتر قاسم

بهرمایه  
کتابخانه زوار

چاپ سینا، تهران

## دیوان

# خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

ایا یا ایچہ اتساقی آور کاشا و نا و لہا  
کہ عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلہا  
بہوی زمانہ کا آخر صبا زان طرہ بگشاہ  
ز تاب جعد مشکینش چہ خون افتاد و در لہا  
مرا در منزل جانان چہ امن عیش چون ہر دم  
جرس فریاد میدار و کہ بر بندید مہلہا  
بی تجاوہ رنگین کن گرت پیرمغان گوید  
کہ ساکت بخیر نبود ز راہ و رہم نثر لہا  
شب تاریک بیم موج و گردابی چنین بلبل  
کجا و اندک حال با سبکباران ساحلہا  
ہمہ کارم ز خود کامی بید نامی کشید سحر  
نہان کی ماند آن رازی کرد سازد مہلہا

حضور کی گزہی خواہی از و غایب شوفا

متی ما تعلق من تہوی قبح الدنیا و آہلہا



صلاح کار کجا و من خراب کجا  
 و لم از صومعه بگرفت خرقة سالوس  
 چه نسبت برندی صلاح و تقوی  
 ز روی دوست دل دشمنان چو دریا  
 چو گل بنفش ما خاک آستان شامت  
 بسین بسیب ز سخندان که چاه در زامت  
 بشد که یاد خوش باد روزگار وصال  
 ۱۱  
 بین تفاوت ره کز کجاست تا کجا  
 کجاست ویرمغان و شراب ناب کجا  
 سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا  
 چراغ مزد و کجاست شمع آفتاب کجا  
 کجا رویم بغیر ما ازین جناب کجا  
 کجا بسی وی ایدل بدین شتاب کجا  
 خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مداراید و

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا  
 بدو ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت  
 فغان کاین بویان شوخ شیرین کار شهر آشوب  
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است  
 بنحال هندویش ششم سمرقند و بخارا را  
 کنار آب رکنا باد و گلگشت مصدرا را  
 چنان برود صبر زول که ترکان خوان بخارا  
 باب زنگت و حال و خط چه حاجت وی نیارا  
 که عشق از پرده عصمت برون آرد ز نیارا  
 ۳  
 من از آن حسن روز افزون کج یوسف داشتیم

اگر دشنام فرمائی و گرنفس برین عا گویم  
 جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا  
 نصیحت گوش کن جانبا که از جان دوست ترا  
 جوانان سعادتمند چند سپیدانارا  
 حدیث از مطرب می گوورازد هر کس بر  
 که کس نکشود و نگشاید بحکمت این معنارا

غزل گفتی و در سستی بیا و خوش سخن جان حافظ

که بر نظم تو افتاد فلک عقد شیرتارا

|   |                                 |   |                                     |
|---|---------------------------------|---|-------------------------------------|
| ۴ | صبا بلطف بگو آن غزال عنابرا     | ۷ | که سر کبوه و بیابان تو دوا ده ما را |
|   | شکر فروش که عمرش در از باد چرا  |   | تقدیمی نکند طوطی شکر خارا           |
|   | خرد و حسنت اجازت مگر ندای مهمل  |   | که پرستی نکنی عند لب شیدا را        |
|   | بخلق و لطف تو آن کرد صید بل نظر |   | ببند و دوام نگیرند مرغ و انارا      |
|   | ندانم از چه سبب رگت آشنائی نیست |   | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را        |
|   | چو با حبیب نشینی و با ده پیمانی |   | بیا و دار مچنان باد پیما را         |
|   | جز این قدر توان گفت در آن تو    |   | که وضع مهر و وفا نیست و می نیما را  |

در آسمان نه عجب که بگفته حافظ

مهر و زهره برقص آور و میسارا

اول میرود و در دستم صاحب دلان خدا را  
نشتی شکست گمانیم ای باد شرطه بر خیز  
و در روز مهر گردون افسانه است و افون  
در حلقه نعل و نعل خوش خواند و دوش بلبل  
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفت  
در کوی سخن نامی ما را گذر ندان  
دن تلخ نوش که صوفی اقم انجاش خواند  
بنگام تنگدستی در عیش کوشش و مستی  
سرخش مشوک چون شمع از غیرت بسوز  
بینه سکندر جام میت بنگر  
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند

در واکه راز چنان خواهد شد آشکارا  
باشد که باز بنیم دیدار آشنایان  
نیکی بجای یاران فرصت شمار یاران  
بیت نصیوح بهتو ایایا ایها السکارا  
روزی تفقدی کن در ویش بنیوارا  
باد و ستان مروت باد دشمنان مدارا  
گر تونی پسندی تفسیر کن قصارا  
آشهی لنا و اصلی من قبله العذارا  
کاین کمبیا ای هستی قارون کند گذارا  
و لبر که در کف او هست سنگ خارا  
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا  
ساقی بده بشارت رندان پارسارا

حافظ بنحو دینوشید این خرده می آلود

ی شیخ پاک دامن معذور و دار مارا

بلا زمان سلطان که رساند این دعا را  
 ریب و یوسرت بجا  
 مژده سیاهت ارگرد بخون با اشارت  
 دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی  
 که بسگر پادشاهی ز نظر مران گذارا  
 مکران شهاب ثاقب مدوی بد خدا را  
 ز فریب او بنیدیش و غلط کن نگارا  
 تو ازین چه سود داری که منی کنی عارا  
 پیام آشنایان بنواز و آشنارا  
 چه قیامت است جاناکه عاشقان بنود  
 دل و جان فدای رویت بنما عذارا

بخدا که جرعه ده توبه حافظ سحر خیر

که دعای صبوحی اثری گذشمارا

صوفی بیا که آینه صافیت جام را  
 راز درون پرده زرنندان مست پرس  
 تا بسگری صفای می لعل قام را  
 کاین حال نیست ترا بد عالی مقام را  
 کجا بخا همیشه باد بدستت دام را  
 یعنی طبع مدار وصال و وام را  
 پیرانه سر کن به ستری ننگ و نام را  
 آدم بهشت روضه دار استلام را  
 در عیش نقد کوشش که چون آبخور نماید  
 می دل شباب رفت و پنجدی گلای رعیش

مارا بر آستان تو بس حق خدمتت ای خواجه با زمین بسد تخم غلام را

حافظ مرید جام میست انی صبا برو

وز بسته بندگی برسان شیخ جام را

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| ساقیا بر خیر و درده جام را  | خاک بر سر کن غم ایام را        |
| ساغر می بر کفم نه تا زبر    | بر کشم این دلق ازرق خام را     |
| گرچه بدنامیت نزد عاقلان     | مانیخواهیم تنگت و نام را       |
| باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس تا فرجام را      |
| دو آه سینه نالان من         | سوخت این افسردگان خام را       |
| محرّم راز دل شیدای خود      | کس نمی بینم ز خاص و عام را     |
| باد لارامی مرا خاطر خوشت    | کز دلم یکباره برو آرام را      |
| نگرود دیگر بس و اندر چمن    | هر که دید آن سر و سیم اندام را |

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

حاجت روزی بیایی کام را

مروتق عهد شبابست و گریستان را

میرسد شردۀ گل طبل خوش اسکان را

ای صبا که بجز انان چمن بازرسی  
 که چنین جلوه کند منبجه باده فروش  
 ای که برمه کشی از خبر سارا چو گان  
 ترسم این قوم که بر درویشان میخندند  
 یار مردان خدا باش که در کشتی نوح  
 برو از خانه گردون بدرونان مطلب  
 هر که را خوابی که خسته مستی خاکست  
 ماه کنگانی من مند مصر آن تو شد  
 خدمت ما برسان سرود گل در ریحان را  
 خاکروب در میخانه کنسم مرغان را  
 مضطرب حال گردان من سرگردان را  
 در سرکار خرابات کنند ایمان را  
 هست خاکی که بآبی نخره طوفان را  
 کان سیه کاسه در آخر بکشد همان را  
 گوچه حاجت که با فلک کشی ایوان را  
 وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظ می خور و زندگی کن و خوش باش ولی

دام تزویر کن چون دگران قرآن را

دوشش از مسجد سوی میخانه آمد سپهر ما  
 ما میدان روی سوی قبله چون آرم چون  
 در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم  
 چسبیت یاران طریقت بعد ازین بسیر ما  
 روی سوی خانه خمار دارد سپهر ما  
 کاین چنین رفقت در عهد اول تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چوین خوست  
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد  
 حاطلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما  
 زان زمان جز لطف و خوبی نیست در نفسیر ما  
 بادل سنگینت آیا هیچ در گیر و شبی  
 آد آتش ناک و سوز سینه شبگیر ما

تیر آه باز گردون بگذرد حافظ خموش

رسم کن بر جان خود پر بنیر کن از تیر ما

ساتنی بنور باوه بر افروز جام ما  
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم  
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما  
 ای بخیر ز لذت شرب بدام ما  
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما  
 کاید بجلوه سرو صنبور خرام ما  
 ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما  
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما  
 زانرو سپرده اند بستی ز نام ما  
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما  
 چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان  
 ای باد اگر بگوشن اجباب بگری  
 کونام ما زیاده بعد چه میبری  
 مستی بحشم شاید و لبند ما خوست  
 ترسم که صرفه بنرود روز باز خوست  
 حافظ ز دیده دانه اشکی همی قشان

دریای انحصار فلک و کستی هلال

هستند غرق نعمت حاجی توام ما

۱۲

۶

|                                    |  |
|------------------------------------|--|
| آب روی خوبی از چاه رخندان شما      | ای بشروع ماه حسن از روی رخشان شما      |
| باز گرد و یار آید صیت فرمان شما    | عزم دیدار تو دار و جان بر لب آمده      |
| ری بستان شما                       | کس بدو زنگست طرفی نسبت از عاقبت        |
| زانکه زو بر دیده آبی روی رخشان شما | بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر    |
| بو که بونی بشنوم از خاک بستان شما  | با صبا همراه بفرست از رخت گلده         |
| گرچه جام مانده پر می بدوزان شما    | عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم     |
| زینب ارای دوستمان جان من جان شما   | دل خرابی میکند دلدار را که کنسید       |
| خاطر مجموع ما زلف پریشان شما       | کی دهد دست این غرض یارب که بدستان شوند |
| کا نذرین ره گشته بسیارند قربان شما | دور دراز خاک و خون و امن جیر با بگذری  |
| روزی ما باد لعل شکر افشان شما      | یکند حافظ و عالی بشنو آئینی بگو        |
| کای سحر حق ناشناسان گوی چو جان شما | ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو     |



گرچه دوریم از بساط قرب بهت دور نیست  
بنده شاه شانسیم و ثنا خوان شما

ای شهنشا، بلند اختر حد ارا بهمتی

تا بوسم همچو اختر خاک ایوان شما

۱۳

۱۳

میدید صبح و کجاست سحاب  
تصبوح تصبوح یا اصحاب

میچسکد ژاله بر رخ لاله  
المدام المدام یا اجباب

میوزد از چمن نسیم بهشت  
هان بوشید دم بدم می ناب

تخت زمره ز دست گل چمن  
راح چون لعل آتشین در یاب

در میخانه بسته اند و گره  
افتح یا منفتح الابواب

لب و دندان را حقوق نکند  
هست بر جان و سپهر ای کجای

این چنین موسمی عجب باشد  
که بپندند میسکه هشتاب

بر رخ ساتی پری سپیکر

همچو جافظ بوشش با ده ناب

۱۳

گفتم ای سلطان خوبان حم کن بر این نیرب  
گفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب

گفتش مگذر زمانی گفت معذورم بدار  
 خسته بر سحاب شاهی نارینسی را چه غم  
 می که در زنجیر زلفت جای چندین است  
 پنهان عکس می در زنگت روی هوش  
 بس غریب افتاده است آن مور خط گردخت  
 گفته ای شام غریبان طرّه شیرنگ تو  
 خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب  
 گرز خار و خاره سازد بستر باین غریب  
 خوش فتاد آن حال مسکین بر رخ زلفین غریب  
 همچو برگ ارغوان بر صفحه سحرین غریب  
 گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب  
 در سحر گاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ اششایان در مقام حیرتند

دور بود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۲۷

۱۵  
 ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت  
 خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز  
 درویش منیر سی و رسم که باشد  
 راه دل عشاق زدن چشم خاری  
 وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آ  
 گان خوش که شد منزل آسایش و خوا  
 اندیشه آمرزش و پروای نوب  
 پدید است ازین شیوه که مست است  
 تا باز چه اندیشه کند رای صواب  
 پدید است نگار که بلند است بخت

دور است سرآب ازین باوید هشدار  
تا غول بیابان نفرید بسراست  
تا در ره پیری بچه آئین وی ایدل  
باری بغلط صرف شد آیام شبابت  
ای قصر و لفسر و ز که نترنگه انسی  
یارب مکناد آفت آیام خرابت

حافظانه غلامیت که از خواجه گیرد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز خرابت

۵۵

۱۶

نخعی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
بقصد جان من زار تا توان انداخت  
بنود نقش دو عالم که رنگ الفت بود  
زمانه طرح محبت نه این زن انداخت  
بیکت کرشمه که ز کس بخود فروشی کرد  
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
شراب خمر و دونه خوی کرده میروی بچمن  
که آب روی تو آتش در از خون انداخت  
ببرمگاه چمن دوش مست بگد شستم  
چو از روان تو ام غنچه در کمان انداخت  
بنفشه طسره منقول خود گره میرد  
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
ز شرم آنکه بروی تو نشستش کردم  
سمن بدست صبا خاک درون انداخت  
من از روح می و مطرب ندیدی ز پیش  
هوای مغسب چکانم در این و آن انداخت  
کنون باب می لعل خسره میشویم  
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خبری بود که نجشش از شش در می معان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دوزخها

مرا به بندگی خواهد جهان انداخت

۵۹

۶۷

اتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

دشمن بر من ز مهر مهر چو پروانه بسوخت

چون من از خویش برقم دل بگایه بسوخت

خانه عفتل مرا آتش میخانه بسوخت

پهچولاله بگرم بی می خوشخانه بسوخت

خرد از سر بدر آورد و بسگرانه بسوخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

تم از واسطه دوری دبیر بگداخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع

اشناتی نه غریبت که دلسوز غمت

خرد زهد مرا آب خرابات بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم شجبت

ماجر اکرم کن و باز که مرا مردم چشم

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش و می

که نختیم شب و شمع با افسانه نخت

۱۸

وان مواجید که کردی مراد از یاد

برگرفته ز حریفان دل دل میداد

ساقیا آمدن عید مبارک بادت

ده ختم که درین مدت ایام فرس

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| برسان بندگی خست رزگو بر آبی       | که دم و همت ما کرد ز بند آزادت    |
| شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست    | جای غم باد مران دل که نخواهد شادت |
| سگرایزد که ز تاراج خزان خسته نیست | بوستان سمن و سرود گل و شمشاد      |
| چشم بد و در کزان تفرقات باز آورد  | ظالم نامور و دولت ما در زادت      |

حافظ از دست ه و دولت این کشتی کوش

ورنه طوفان حوادث بر و بنیاد

|    |                                    |    |                                   |
|----|------------------------------------|----|-----------------------------------|
| ۱۶ | ای نسیم سحر آرا گه یار کجاست       | ۱۵ | منزل آن عاشقش عیار کجاست          |
|    | شب تار است ره وادی این درین        |    | آتش طور کجا موعده دیدار کجاست     |
|    | هر که آمد بجهان نفس خسرابی دارد    |    | در خرابات بگویند که هیبار کجاست   |
|    | انگست اهل بشارت که اشارت داد       |    | نکته هست بسی محرم هزار کجاست      |
|    | هر سر موی مرا با تو هزاران کار است |    | ما کجا نیم و علامت گریبار کجاست   |
|    | باز پرسید ز کیوی شکن در شکنش       |    | کاین دل غمزه سرگشته گرفتار کجاست  |
|    | عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو    |    | دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست |
|    | ساقی و مطرب می جمله هیاست ولی      |    | عیش بی یار قیامت نشود یار کجاست   |

حافظ از با و خزان در چمن و بهر مرج

فکر معقول نفس با گل بی خار کجاست

۶۱

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| روزه کی شود و عید آید و دلهما بر خاست | می ز خجانه بچوش آدمی باید خواست      |
| نوبه زهد فروشان گران جان بگذشت        | وقت زندگی طرب کردن ندان بیداست       |
| چه طامت بود آنرا که چنین باوه خورد    | این چه عیبت بدین نخر می بین چه خطاست |
| ل باوه نوشی که در روی و ریاتی نبود    | بتر از زهد فروشی که در روی و ریاست   |
| مانه زندان ریاسیم و حریفان نفاست      | آنکه او عالم سرتست بدی حال گواست     |
| قرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکسیم       | و آنچه گویند روانیست گوئیم رواست     |
| چه شود گرمی تو چند قدح باوه خوریم     | باوه از خون زانست نه از خون شاست     |

این چه عیبت گزان عیب نخل خواهد بود

در بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

۸۶

۲۱

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| دل و دینم شد و دلبس به طامت برخاست | گفت با ما نشین کرد تو سلامت برخاست |
| که شنیدی که درین بزم دمی خوش نشست  | که نه در آخر صحبت بنده             |
| شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرمت برخاست      |

۱، در نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ و ۱۰۰

در چمن باد بهاری ز کنار گل رسد  
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت  
 بهواداری آن عارض قیامت برخاست  
 سروسرکش که بنا از قد قیامت برخاست

حافظ این خرقه بپوشند از مکر جان پیری

کاش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

۸۵

سخن شناس نه جان من خطاینجاست  
 بتبارک الله ازین فتنها که در سر است  
 که من خموشم او در فغان و در غوغاست  
 بنال آن که ازین پرده کار ما بنواست  
 رخ تو در نظر من چنین خوش است  
 حار صد دارم شرابخانه کجا  
 گرم بیاده بشوید حق بدست شماست  
 که آینه کند شهر در ولی است  
 که رفت عمر و هنوزم و ماغ پز هو است

۲۲

چو بشنوی سخن اهل دل گو که خطاست  
 سرم بدنی و عقی فسره و نمی آید  
 ندرون من خسته دل ندانم کیت  
 دلم ز پرده برون شد کجائی امی مطرب  
 مرا بکار جهان همه گزالتفات نبود  
 تخته ام ز خیالی که میسپرد دل من  
 چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم  
 از آن بدیر معنائم عزیز میدارند  
 چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظ بسوز پر ز صد است

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| ۸۸                                | ۲۳                               |
| نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست    | خیال روی تو در هر طریق بهره ماست |
| جمال چهره تو حجت موجه ماست        | بر غم تدعیانی که منع عشق کنند    |
| هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست   | بین که سبب ز سخندان تو چه میگوید |
| دست کوه ماست                      | اگر بزلت دراز تو دست ما نرسد     |
| فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست | بجانب در خلوت سرای خاص مگو       |
| همیشه در نظر خاطر مرقه ماست       | بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است |

اگر بسالی حافظ دری زندگیشای

که سالهاست که مشتاق دی چون ما

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ۲۴                                  |                                      |
| مطلب طاعت و پیمان صلاح از من است    | که به پیمان کشتی شهره شدم روز است    |
| من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق | چار تکبیر ز دم کیسره بر هر چه که است |
| می بده تا دهمت آگهی از سواد قضا     | که بروی که شدم عاشق و از بوی که است  |
| کمر کوه کست از کرمور اینجا          | تا امید از در رحمت شوای با ده پرست   |



بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد  
 زیر این طارم فیسر وزه کسی خوش نشست  
 جان فدای دیش باد که در بانغ نطنه  
 چمن آرای جهان خوشتر ازین منجه نیست

حافظ از دولت عشق تو سیلستانی شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست

۶۴

۶۵

تکفته شد گل حمرا و کشت بلبل مست  
 صلامی سرخوشی ای صوفیان با ده پرست  
 اساس توبه که در محکمی چو سنگت نمود  
 بدین که جام زجاجی چه طرفه اش سبکست  
 بیار باوه که در بارگاه استغنا  
 چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست  
 ازین رباط دو در چون ضرورتست حیل  
 در واقع طاق معیشت چه سر بلند و چه پست  
 مقام عیش تیسر نمیشود بی رنج  
 بی حکم بلا بسته اند عهد الت  
 دینیت مرغان ضمیر و خوش مباحث  
 که در سر انجام هر کمال که هست  
 سلوه آصفی و اسب باد و منطق طیسر  
 بباد رفت و از دو خواجیه هیچ طرف نیست  
 بیال و پر مرو از ره که تیسر پرتابی  
 هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلمات تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سخت میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لبست  
 ز گش عریبه جوی لبش افسوس کنان  
 سر نه آگوش من آورد با دوازده زین  
 عاشقی را که چنین با دوشه بگیرد بندگان  
 بردای ز راه دور در دوشان خرد بگیر  
 آنچه اور نخت به پیمان ما نوشیدیم

سزین خاک و غر نخوان و صراحی در دست  
 نیم شب دوشس بیالین من آمد  
 گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست  
 کافر عشق بود که نشود با دوشه پرست  
 که ندانند جز این تخته بهار و زالت  
 اگر از خم هشتت و گر با دوشه مست

خنده جام می و زلف گر و گیر نگار  
 ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشت

در دیر نفسان آمد یارم قدحی در دست  
 در نعل سمندا و شکل مه نو پیدا  
 آخر چه گویم هست از خود خبرم چون نیست  
 شمع دل و مسارم بشت چو او بر خاست  
 گر خالیه جوشبو شد در کیسوی او چسبید  
 باز ای که باز آید عسر شده حافظ

مست از می و میخواران از زگرگست مست  
 در قد بلند او بالای صنوبر پست  
 در بهر چه گویم نیست با دوشی نظر من هست  
 و افغان ز نظر با زبان بخواست چو او بشت  
 در و سعه کجاش گشت در ابروی او پست  
 هر چند که نماید باز تیری که بشد از شت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد و  
 سرشک من که ز طوفان نوح دست برد  
 بکن معالنه وین دل شکسته بخر  
 زبان مور با صفت دراز گشت و در دست  
 و لاطمع مبر از لطف بی نهایت دوست  
 بصدق کوشش که خورشید زاید از نقت  
 شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز

که مونس دم صبحم دعای دولت تست  
 ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست  
 که باشکستگی ارزو بصد هزار در دست  
 که خواجه خاتم حم یاده کرد و باز نخست  
 چو لاف عشق زد می مهر با چاکت و چیت  
 که از دروغ سید روی گشت صبح نخست  
 نیکنی تبر ختم نطق سلسله است

مرنج حافظ و ازو لبران خاطر مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گنایه زرت

ما را از خیال تو چه پروای شرابست  
 گر خمر بهشتت بریزید که بیدوست  
 افسوس که شد و لبر و در دیده گریان  
 بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود  
 معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن

خم گو سدر خود گیر که نخانه خرابست  
 هر شرابت غدیم که دهری عین خرابست  
 تخریر خیال خطا و نقش بر آبت  
 زین سیل و مادام که درین منزل خوابست  
 اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید  
در آتش شوق از غم دل عرق گلابست  
بمزست درودشت بیاتانگه داریم  
دوست از سر آبی که جهان جمله سربست  
در کج و مانع مطلب جای نصیحت  
کاین گوشه پر از زمزمه چنگت و ربابست

حافظ چه شد از عاشق و زندست نظر باز

۳۰ بس طور عجب لازم ایام شبانه

زلفت هزار دل بس کی تاره مو بیت  
راه هزار چاره گران چار سو بیت  
تا عاشقان بوی سیمش دهند جان  
بکشود نافسم و در آرزو  
شید از آن شدم که نگارم چو ماه نو  
ابر و نمود و جلوه گری کرد و رو بیت  
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت  
این نقشها مگر که چه خوش در کد و بیت  
یار ب چه غمزه کرد صبر حاجی که خون خم  
با نعرهای قلقلش اندر گلو بیت  
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماخ  
بر ابل و جد و حال در نای هو بیت

حافظ همه آنکه عشق نوزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو بیت

۳۱ آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشیت  
یار ب این تاثیر دولت در کد این کوبیت

تا بگیوی تو دست ناسن زیان کم رسد  
 کشته چاه ز نخدان تو ام کز هر طرد  
 شهسوار من که مه آینه دار روی اوست  
 عکس خوی بر عارضش بین کافقاب گرم زد  
 من نخوابم کرد ترک لعل یار و جام می  
 اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندن زین  
 آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میسزند  
 هر دلی از حلقه در دگر یارب یاربست  
 صد هزارش گردن جان زیر طوق غنچه بست  
 تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبت  
 در هوای آن عرق با هست هر زورش تبست  
 زاهدان معذور دارم که اینم بدبست  
 با سیلیمان چون برانم من که مورم مرکبت  
 قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

ز نزع کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

خدا چه صورت ابروی دلگشای تو بست  
 و چمن را بخاک راه نشاند  
 ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود  
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد  
 گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست  
 زمانه تا قصب زرگش قبا ی تو بست  
 نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست  
 ولی چه سود که سر رشته در ضمای تو بست  
 که عهد با سز زلف گره گشای تو بست  
 چنین است در خوق ، ولی غالب نوح ، زرکش

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال      خطا نگر که دل ایستد در وفای تو بت

زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

بخنده گفت که حافظ برو که یای تو بت

۴۶

چون کوی دست بست بصحرای چه حاجت

کاخرده می پرس که ما را چه حاجت

آخر سوال کن که گدایا چه حاجت

در حضرت کریم تمت چه حاجت

چون رخت از آن تست بیجا چه حاجت

اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت

گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت

اجاب حاضرند با حدی چه حاجت

میدانند وظیفه تقاضا چه حاجت

خلوت گزیده را پادشاه چه حاجت

جانا بجا حتی که ترا هست با خدا

ای پادشاه حسن خدارا بسویم

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست

محتاج قصه نیست گرت قصه خون ما

جام جهان ناست ضمیر منیر دست

آن شد که بار منت طاح بر روی

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

ای عاشق که اچولب روح بخش بار

حافظ تو ختم کن که هنر خود بیان شود

با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت

رواق منظر چشم من آشیانه تست  
 بلطف خال خط از عارفان بودی دل  
 دولت بوصول گل ای بلبل صبا خوش باد  
 علاج ضعف دل با بلبل حوالت کن  
 بن مقصدم از دولت طارنت  
 من آن نیم که دهم نقد دل بهر خنی  
 تو خود چه بستی ایشوار شیرین کار  
 چه جای من که بلغزد سپهر شجده باز

۶۷  
 کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست  
 لطیفهای عجب نیر دام و آینه تست  
 که در چمن همه گلها گشت عاشقانه تست  
 که این مفرح یا قوت در خزانه تست  
 ولی خلاصه جان خاک آستانه تست  
 در خزانه بهر تو نوش زانه تست  
 که توستی چون فلک رام تازانه تست  
 ازین جیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلس است اکنون فلک برقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد  
 میان او که خدا آفریده است آری چ  
 بکام تا نرساند مرا لبش چون نای  
 گدای کوی تو از بهشت خلد مستغنیست

مرا فدا و دل از ره ترا چه افتاد است  
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است  
 نصیحت همه عالم بگوش من باد است  
 اسیر عشق تو از هر دو عالم آ

اگر چستی ششم خراب کرد ولی  
 دلا منال زبید او و جور یار که یار  
 اساس شتی من زان خراب آباد  
 ترا نصیب همین کرد و این از آن داد

بر و فسانه مخوان و فسون دم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

۳۴

۳۶

تا سر زلف تو در دست نسیم یادست  
 چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست  
 دل سودا زده از غصه و دینیم افتادست  
 در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیت  
 لیکن این است که این نسخه نسیم افتادست  
 زلف مسکین تو در گلشن فرودس عذرا  
 نقطه دوده که در حلقه بر حیم افتادست  
 چیت طائوس که در باغ نسیم افتادست  
 خاک راهبیت که در دست نسیم افتادست  
 از سر کوی تو زانو که عظیم افتادست  
 عکس روحیت که بر عظم نسیم افتادست  
 بر در سیکه دیدم که عظیم افتادست

حافظ گمشده را با نعمت ای یار عزیز

اشعادیت که در عهد قدیم افتادست



بیا که قصر اعلیٰ سخت ست بنیادست  
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود  
 چکومیت که بنیخانه دوش مست و خرا  
 که امی بلند نظر شاهبسا ز سد روین  
 ترا ز کنگره عرش میزنند صغیره  
 نصیحتی کنمت یاد گیرد و در عمل آر  
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد  
 رضا بداده بدو و ز حبیبین گره بجای  
 با مجورستی عهد از جهان ست نهاد  
 نشان عهد و وفایت در قسیم گل

بیار با ده که بنیما و عمر بر بادست  
 ز هر چه رنگت تعلق پذیرد آزادست  
 سر و ش عالم غیبم چه مژده با دادست  
 نشین توننه این کج محنت آباد -  
 ندانمت که در این دگر چه افتادست  
 که این حدیث ز پیر طریقتیم یادست  
 که این لطیفه عشقم ز هر روی یادست  
 که بر من و تو در اختیاباز نگشادست  
 که این عجز عروس هزار و اما دست  
 بنال طبل بیدل که جای فریادست

حد چه میبری ای ست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

بی مهر زحت روز مرا نور نماندست  
 در شمس مرا جز شب و سحر نماندست

این غزل با استقبال غزلی از رودی است که مطلع آن اینست: بیاش بند آن کز غم تو آزادست غمش عجز که غم خردان تو  
 داشت.

بسکام و دواع تو ز بس گریه که کردم  
 میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت  
 وصل تو اهل راز سرم دور همیداشت  
 نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید  
 صبرست مرا چاره بهران تو لیکن  
 در جهر تو گر چشم مرا آب روانست  
 دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست  
 بیهات ازین گوشه که معمور نماندست  
 از دولت بجز تو کنون دور نماندست  
 دور از رخت این خسته بر بخور نماندست  
 چون صبر توان کرد که مقدور نماندست  
 گو خون جگر ریز که معذور نماند

حافظ رعم از لریه نپروا خت بخندا

ما نم زده را دایم سوز نماند

۳۹  
 باغ مرا چه حاجت سرود و صنوبرست  
 ای نازنین سپر تو چه ندهب گرفته  
 چون نقش غم ز دور بسینی شراب خواه  
 از آستان پریغان سرچر اکیشم  
 یک قصه پیش نیست غم عشق دین عجب  
 دمی حده داد و صلح و در سر شراب داشت  
 ۳۵  
 شمشاد خانه پرور ما از که کمرت  
 کت خون ما حلال تر از شیر ما درت  
 تخفیف کرده ایم و داد و مقررست  
 دولت در آن سرا و گشایش در آن درت  
 که هر زبان که میشنوم نامکرت  
 امروز تا چه گوید و بازش چه در برت

شیراز آب کنی و این با خوش نسیم  
 عیش مکن که خال رخ هفت کسوف  
 فرقت از آب خضر که طمات جایی است  
 تا آب ما که منبعض الله اکبر است  
 ما بروی فقر و قناعت منبریم  
 با پادشاه بگویی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتت کلک تو

کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

۹۰

۴۰

المنته ته که در میسکه باز است  
 زان و که مرا بر در آوردی نیار است  
 خنما همه در جوش و خروشند رستی  
 و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز  
 از وی همه مستی و غرور است و کبر  
 و ز ما همه بیچارگی و عجز و نیار است  
 رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم  
 با دوست بگویم که او محرم راز است  
 شرح شکن زلف خم اندر خم جانان  
 کوه نتوان کرد که این قصه دراز است  
 بار دل مجنون و خم طسته و لیلی  
 رخساره محمود و کف پای ایاز است  
 بر دوختنم دیده چو بازار همه عالم  
 تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است  
 در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید  
 از قبله ابروی تو در عین نماز است  
 ای مجلسیان سوز دل حافظ نسکین  
 از شمع بر پدید که در سوز و گداز است

اگر چه باده فرح بخش باد گل نیز است  
 صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد  
 در استین مرتع پایله پنهان کن  
 بآب دیده شستیم خر قها از می  
 مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر  
 پسر بر شد و پرویز نیت خون افشان

بیانک چنگ مخور می که محتسب تیر است  
 بصل نوش که ایام قدنه انگیز است  
 که بچو چشم صراحی زمانه خونیز است  
 که موسم دروغ در روزگار بر بهر است  
 که صاف این سر خم جمله وردی آبر است  
 که ریزه اش سر کسری و تاج بر در است

عراق و فارس گزفتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

حال دل با تو لغت نم هوس است  
 طمع خام بین که قصه فاش  
 ری چنین غریز سر  
 وه که در دانه چنین نازک  
 ای صبا اشم مدد فرمای  
 از برای شرف بنوک مره

خبر دل شگفت نم هوس است  
 از رقیبان نه نقل نم هوس است  
 با تو تار و زخمی نم هوس است  
 در شب تار سفت نم هوس است  
 که سحر که شگفت نم هوس است  
 خا راه نور نم هوس است

همچو حافظ بر غم مدعیان  
شعر ندانه گفتنم هوس است

۴۳

صحن تبان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است  
از صبا هر دم شام جان ما خوش میشود  
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت سباز کرد  
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندرا راه عشق  
نیست در بازار عالم خوشدلی و رزاق کجاست  
از زبان سوسن آزاده ام آید بگوش

۴۵

وقت گل خوش باد کردی وقت منجواران خوش است  
ارمی آری طیب انفاش هوا و ااران خوش است  
ناله کن بلبل که گلستان دل انکاران خوش است  
دوست ابانما تشبهایم بیداران خوش است  
شیوه زندگی و خوشباشی حیاران خوش است  
کاندیرین دیر کهن کار سببکاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست

تا پسنداری که احوال جهانداران خوش است

۴۴

کنون که بر کف گل جام با ده صفاست  
بخواه و قراش ارور راه صحرای گیر  
نقیه مدرسه می مست بود قومی داد

۴۳

بصد هزار زبان طلبش در او صفاست  
چه وقت مدرسه بحث کشف کشف است  
که می حرام ولی به زمان او قفاست

۱. بعضی نسخ، کشف، کشف است.

بدرووف ترا حکم نیست خوش درکش  
 که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف  
 بجز خلق و چو عفا قیاس کار بگیر  
 که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف  
 حدیث مدعیان و خیال همکاران  
 همان حکایت زرد و زرد بوریابان

خوش حافظ و این نکتهای جز درون

نگاردار که قلاب شهر صرافست

۵۲

۴۵

درین زمانه ز فیتی که خالی از خللت  
 صراحی می ناب و سفینه نعلت  
 بخریده رو که گذرگاه عاقبت تنگت  
 پیاله گیسو که عمر عزیز بی بدست  
 نه من ز بی عملی در جهان بلوالم و بس  
 ملاکت علما هم از علم بی  
 بچشم عقل درین ر بگذار پر آشوب  
 جهان و کار جهان بی ثبات بی محلت  
 بگیر طره مه چسبه و قصبه مخوان  
 که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست  
 و لم امید فراوان بوصل روی تو داشت  
 ولی اجل بره عمر رهنر است

بپسج دور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ نامست با دة از

۴۴

۴۶

محل در برومی در کف و معشوق بکاست  
 سلطان جهانم چنین روز خلاست

گوشه‌ی بسیارید در این جمع که امشب  
 در نذیب با باده حلالت و لیکن  
 گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگت  
 در مجلس ما عطر می‌سیند که ما را  
 از چاشنی قند گویم و ز شکر  
 تا گنج غمت در دل ویرانه تقویت  
 از رنگت چه گوئی که مرا نام رنگت  
 میخواره و سرگشته و زردیم و نظر باز  
 با مختبم عیب گوئید که او نیست  
 در مجلس ما ماه زرخ دوست تماست  
 بی روی تو ای سر و گل اندام حراست  
 چشمم همه بر لعل لب و گردش جاست  
 هر خط زگیسوی تو خوشبوی مشامت  
 ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کااست  
 همسواره مرا کوی خرابات تقاست  
 و ز نام چه پرسی که مرا نکت زماست  
 و آنکس که چو ما نیست درین شهر که آ  
 پیوسته چو ما در طلب عیش مد است

حافظ غنیمت بی می و معشوق زمانی

کایا م گل و یاسن و عید صیامت

۴۷  
 بگوی میسکده هر سالگی که ره داشت  
 زمانه افسر زندی نداد جنس کسبی  
 ۳۳  
 دری دگر زون اندیشه تبه داشت  
 که هر سوزی عالم درین کلید داشت  
 ز فیض جام می اسرار خاتمه داشت

بر آنکه رازد و عالم ز خط ساغر خواند  
 و راهی طاعت دیوانگان <sup>مطلب</sup> زمانه  
 لم زنگس ساقی امان نخب است بجان  
 ز جور کوب طالع سحر گمان چشم  
 حدیث حافظ و ساغر که میزد پنهان  
 روزه جام حجم از نقش خاک رده دانست  
 که شیخ مذہب ما عاقلی گنه و آ  
 چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست  
 چنان گریست که ما بید دید و آ  
 چه جای محاسب و شخه پادسه و

بلند مرتبه شای که نه رواق سپر

نمونه زخم طاق بار که دانست

۴۸

صوفی از پر تومی راز نهانی دانست  
 قد مجسوعه گل مرنج سحر داند پس  
 عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده  
 آن شد اکنون که ز ابنا می عوام آید شرم  
 و بر آسایش ما مصلحت وقت ندید  
 سنگ و گل آکند ازین نظر لعل و حقیق  
 ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی

۴۱

گوهر هر کس ازین بعل توانی دانست  
 که نه در فی خواند معانی و آ  
 بجز از عشق تو باقی بسسه فانی دانست  
 محاسب نیز درین عیش نخانی دانست  
 ورنه از جانب ما دل گرانمی دانست  
 هر که فت در نفس با دیبانی دانست  
 ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست



می بساورد که ناز و بگل باغ جهان هر که غارت گری باد خزان دانست

حافظ این گوید منظوم که از طبع آید

ز آن نمانی دانست

۴۹

روضه خلد برین خلوت درویشانت

گنج عزلت که ظلمات عجایب دارد

قصر فردوس که رضوانش بدر بانی رفت

آنچه زرشید و از پر تو آن قلب سیاه

انگه پیش بنجد تاج کبر خورشید

دولتی را که نباشد غم از آسب زوال

روان قسبه حاجات جهاندولی

روی مقصود که شانمان بد عامی طلبند

از کران تا بکران لشکر خلعت ولی

ای نوا - بین همه نخوت که ترا

گنج قارون که فرو میشود از قهر بسوز

۳۹

مایه محبتی صد درویشانت

فتح آن در نظر رحمت درویشانت

منظری از چمن تربت درویشانت

کیمیایست که در صحبت درویشانت

کبریایست که در حشمت درویشانت

بی تکلف بشنو دولت درویشانت

بیش بندگی حضرت درویشانت

منظرش آینه طلعت درویشانت

از ازل تا با بد فرصت درویشانت

سرور در لطف همت درویشانت

خوانده باشی که هم از غیرت درویشانت

حافظ ارباب حیات ازلی میخوای منبش خاک در خلوت درویشا

من غلام نظر آصف محمد کورا

صورت خوابلی و سیرت درویشا

۵۰

بدام زلف تو دل بستلای خوشین است  
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما  
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع  
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بسیل  
بشکست چمن و چگل نیست بوی گل محتاج  
مرد بخانه ارباب بی مروت دهر

۸۷

کلبش بعنصره که اینش نمرای خوشین است  
بدست باش که خیری بجای خوشین است  
شبان تیسره مرادم فمای خوشین است  
مکن که آن گل خندان بزمی خوشین است  
که نافهاش ز بند قبای خوشین است  
که گنج عاقبت در سرای خوشین است

بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او

هنوز بر سر عهد و وفای خوشین است

۵۱

لعل سیراب بخون تشنه لب یار نیست  
شرم از آن چشم سیه بادش فرنگان دراز

۵۸

وز پنی دیدن او دادن جان کار نیست  
هر که دل بردن او دید و در انکار نیست

ساروان زخت بدر و ازه مبرگان سر کو  
 بنده طالع خویشم که درین قحط و قافا  
 طبله عطر گل و زلف عیر افشانش  
 باغبان سپهر نسیم ز در خویش مران  
 شربت قند و گلاب از لب یارم فرود  
 شاه راهیست که منتر لکه و لدار نیست  
 عشق آن لولی سرست خریدار نیست  
 فیض یک شمه ز بوی خوش عطار نیست  
 کباب گلزار تو از اشک چو گلزار نیست  
 نرگس او که طبیب دل بیمار نیست

آنگه در طرز غزل نکته بجا فضا آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتند

۶۶

غم این کار نشاط دل عکین من  
 دین کجا مرتبه چشم جهان بین منست  
 از مهر روی تو و اشک چو پروین من  
 خلق را و در زبان بدحت و تحسین منست  
 کین کرامت سبب شمت و تمکین منست  
 زانکه منتر لکه سلطان دل مسکین من  
 که مغیبلان طرقتش گل و نسیرین من

۵۲

روزگار است که سودای بتان دین من  
 دیدن روی ترا دیده جان بین باید  
 رمن باش که زیب فلک و زینت در  
 تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد  
 دولت فقر خدا یا من ارزانی دار  
 و اعط شهنه شناس این عظمت گو مفروش  
 یارب این کعبه مقصود تماشا که کیت

حافظ از شمت پرویزدگر قصه بخوان

که لبش جرمه کش خسرو شیرین منست

۵۳

دعای پریستان رود صبحگاه منست

نواهی من بسحر آه عذر خواه منست

گدای خاک در دست پادشاه منست

جز این خیال ندارم خدا گوا منست

ریمیدن از درد دولت نه رسم و راه منست

فرز مسند خورشید تکبیر گاه منست

۵۲

منم که گوشه میخانه خانقاه منست

گرم ترانه چنگ صبح نیست چپ باک

زیاد شاه و گدای فارغم بجه اند

غرض ز بسجده میخانه ام وصال شماست

مگر به تیغ اجل خمیه برکنسم ورنی

از آن زمان که برین آستان نهادم روی

عناه اگر چه نبود احتیاجار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه منست

۸۴

ببین که در طلبت حال مردمان چیست

ز جام غم می لعلی که میخورم چیست

اگر طسوع کند طالعسم هاپوست

شیخ طرزة لیلی مقام مجنونست

۵۴

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست

بیاد لعل تو و چشممست میگونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو

حکایت لب شیرین کلام فریادست

دلم بچو که قدرت بچو سرد و بچویت  
 سخن بگو که کلامت لطیف و سوز نیست  
 ز دور باد و بجان راحتی رسان ساقی  
 که رنج خاطر م از جور دور گرد نیست  
 از آندی که چشم برفت رود عزیز  
 کنار دامن من، سچو رود و جیو نیست  
 چگونه شاد شود اندرون نگینم  
 با اختیار که از اختیار بیرونست

ز بخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

۵۴

۵۵

نخم زلف تو دام کفر و نیست  
 ز کارستان او یک شتمیه نیست  
 حالت مبعرجست لیکن  
 حدیث غمزوات سحر بینست  
 ز چشم شوخ تو جان کنی توان برد  
 که دایم با کمان اندر کمینست  
 بر آن چشم سیه صد آفرین باد  
 که در عاشق کشتی سحر آفرینست  
 عجب علمت علم بیات عشق  
 که چرخ هشتاد و هفتم زمینست  
 تو پنداری که بدگوزفت چون برد  
 حسابش با کرامت کاتبینست

مشو حافظ ز کید زلفش این

که دل برود کنون در بند نیست

و دیده آینه دار طلعت او است

ملم زیر بار

مگر هر کس بقدر همت او

همه عالم نوازه عصمت او

برو و دار حریم حرمت او

ز آنکه این گوشه جای خلوت او است

ز اثر زنگت بلوی صحبت او است

هر کسی پنج روز نوبت او است

هر چه دارم زمین همت او است

غرض اندر میان سلامت او است

دل سرا پرده محبت او است

من که سر در نیاورم بدو کون

تو و طوبی و ما و قامت یار

مگر من آلوده داسم چه عجب

من که باشم در آن حریم که صبا

بی خیالش مباد منظر چشم

هر گل نو که شد چمن آرای

دور همچون گذشت و نوبت است

ملکت عاشقی و گنج طرب

من و دل که خدا شدیم چه باک

تقرظا هر مہسین که حافظ را

سینه گنجینه محبت او است

چشم میگون لب خندان دل خرم با او است

او سلیمان زمانست که خاتم با او است

آن سید چرود که شیرینی عالم با او است

گر چه شیرین دهنان پادشاهانند ولی

|  |  |
|--|--|
| <p>لاجرم بهت پاکان دو عالم با او است<br/>         ستر آن دانه که شد برهنه آن دم با او است<br/>         پنجم بادل مجسود که مرهم با او است<br/>         ما را دو دم . . . مرهم با او است</p> | <p>روی خوبست و کمال هوس و دامن پاک<br/>         حال مشکین که بدان عارض کندم گوشت<br/>         دلبرم عزم سفر کرد و خدارا یاران<br/>         با که این نکته توان گفت که آه بشکوه</p> |
|--|--|

حافظ از معتقدانست گرامی دارش

ز آنکه بخشایش بس روح مکرّم با او

۱۲

۵۸

|  |  |
|--|--|
| <p>که هر چه بر سر ما می رود اراوت او است<br/>         نهادم آینه را در مقابل رخ او است<br/>         که چون شکنج و رقصهای غنچه تو بر توست<br/>         بسا سمر که در این کارخانه سنگت بسوست<br/>         که باو خایه ساگشت خاک غیر بوست<br/>         فدای قد تو هر سر و بدن که بر لب بوست<br/>         چه جای گلک بریده زبان بهیده گوشت<br/>         چرا که حال نکو در قفسای غالی نکوست</p> | <p>سمر اراوت ما و استان حضرت دوست<br/>         نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر<br/>         صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد<br/>         نه من سب و کوش این دیر ز نسوزم بس<br/>         مگر تو شان زدی زلف غیر افشان را<br/>         نثار روی تو هر برگ گل که در چنست<br/>         زبان ناطقه در وصف شوق بالانست<br/>         رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت</p> |
|--|--|

نه این زمان دل حافظ در آتش بود

که وانغ وار از لاسچو لاله خود رو

۲۳

کردم جنایتی و امیدم بجنواوست

چه پری و شست ولیکن فرشته خوست

در اشک ما چو دید روان گفت کاین چیست

سویست آن میان ندانم که آن چیست

از دید نام که دم بدش کاشست شوست

بازلف دلکش تو کز روی گفت و گوست

زان بوی در شام دل من هنوز بوست

۵۹

وارم امید عاطفی از جناب دوست

و انم که بگذرد ز سر جرم من که او

چندان گریستم که هر کس که برگشت

بیچست آن زمان و بنیم از نشان

وارم عجب ز نقش خیالش که چون رفت

بی گفت و گوی زلف دل را همی کتد

عمریت باز زلف تو بونی سفیده ام

حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۲۴

اورد و هرز جان ز خط مشکب ار دوست

خوش میکند حکایت عز و وقار و دوست

زین نقد قلب خویش که کردم شمار دوست

۶۰

آن پیکت نامور که رسید از دیار دوست

خوش میدهندشان جلال و جمال بار

دل دادش مبروه و نخلت همی برم



شکر خدا که از بد بخت کار ساز  
 بر حسب آرزوست همه کار و بار و دست  
 میر سپهر و دور قمر را چه اختیار  
 در گرو شنبه برب اختیار و دست  
 گر باد فتنه هر دو جهان را بستم ز  
 ما و چراغ چشمم در ره انتظار و دست  
 کحل ابجوا هری بمن آرامی نسیم صبح  
 زان خاک نیکبخت که شد رگزار و دست  
 ماییم و استمانه عشق و سر نیاز  
 تا خواب خوش گرا بر و اندر کنار و دست

دشمن بقصد حافظ اگر دم ز ند چو پال

منت خدایم که نسیم شمر سار و دست

۶۴

صبا اگر گزری افتدت بکشور و دست  
 بیار بخت از کیسوی مغرب و دست  
 بجان او که بشکرانه جان بر افشام  
 اگر بسوی من آری پایمی از بر و دست  
 و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار  
 برای دیده بیاور بخاری از بر و دست  
 من گدا و تنای وصل او بیهات  
 مگر بخواب بسینم خیال منظر و دست  
 ل صنوبریم همچو بید لرزانست  
 ز حسرت قد و بالای چون صنوبر و دست  
 چه دوست بخیزی نینخس و ما را  
 بعالمی نفروشیم موتی از سر و دست  
 چه باشد ار شود از بند غم و لش آزاد  
 چو هست حافظ مسکین غلام جا

۶۲

مرجای پیکت مشتاقان بده پیغام دوست  
 والد و شیدا است دایم همچو بیل در قفس  
 زلف او دست و خالش دانه آن دام کن  
 سر زمینی بزنگیر و تا بصبح روز حشر  
 بس نگویم شمه از شرح شوق خود از آنک  
 لرد و دستم کشم در دیده همچون توتیا  
 میل من سوی وصال و قصد و سوی فرق

۶۵

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست  
 بطوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست  
 بر امید دانه افتاده ام در دام دوست  
 هر که چون مرغ ازل بکند جگر خور و از جام دوست  
 در دهر باشد نمودن پیش ازین ابرام دوست  
 خاک لری کان مشرف کرد و از اقدم دوست  
 ترک کام خود گرفتیم تا بر اید کام دوست

حافظ اندر در داد میوز و بی در مان بساز

ز آنکه در مانی ندارد و در بی آرام دوست

۷۷

در غنچه بسوز و صدمت عند لیست  
 چون من دران یار هزاران غریب است  
 هر جا که هست پر تو روی حبیب است  
 تا قوس ویر راهب تا صیبت است  
 ای خواجہ در دنیست و گریه طبیب است

۶۳

روی تو کس ندید و هزار رب قریب است  
 گرامم بگوی تو چند ان غریب است  
 در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست  
 آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند  
 عاشق که شد که یار بجالش نظر نکرد

فریاد حافظ این ہمہ آخر ہمہ نہ نیست

ہم قصہ غریب و حدیثی عجیب مست

۲۸

۶۴

زبان خموش و لیکن دہان پر از عزیت

اگر چه عرض ہنس پریش یار بی ادبیت

بسوخت دیدہ ز حیرت کہ این چه بواجبیت

پری نہفتہ رخ و دیو در کمر شدہ حسن

چراغ مصطفوی با شہرار بواجبیت

درین چمن گل بخار س نخید آری

کہ کام نجشی اور ابھسا نہ بی سببیت

سبب پیرس کہ چرخ از چہ سفلہ پرورشد

مرا کہ مصطفیہ ایوان و پای خم طنبیت

بیہ جو کرم طاق خانقاہ و رباط

کہ در نقاب ز جاجی و پردہ عنایت

جمال دختر ز نور چشم ماست مگر

کنون کہ مست خرابم صلاح بی ادب

ہزار عقل و ادب دانتہم من ای خواجه

بیارمی کہ چو حافظ ہنہارم شہار

بلریہ سحری دنیا ز نیم تہ

۴۷

۶۵

ساقی کجاست کہ سبب انتظار چہیت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بہار چیت

کس را وقوف نیست کہ انجام کار چیت

ہر وقت خوش کہ دست و ہمتہم شمار

پیوند عمر بسته بودت بهوش دار  
 معنی آب زندگی و روضه ارم  
 مشور و مست هر دو چو از یک قبیده  
 راز و رون پرده چه داند فلک خموش  
 نغوار خویش باش غم روزگار چسبیت  
 جز طرف جو یبارد می خوشگوار چسبیت  
 مادل بعثوه که در سیم اختیار  
 ای تدعی نزاع تو با پرده دار چسبیت  
 معنی عشق و رحمت آموزگار چسبیت

زاهد شراب کو تر و حافظ پیاله خوا

مادر میانه خواسته کرد و کار چسبیت

۳۲

۳۳

بنال بلبل اگر بانست سر باریست  
 در آن زمین که نسیمی وز وز طره دوست  
 بیار باوه که رنگین کنسیم جان زرق  
 خیال زلف تو بختن نه کار هر خایست  
 که ماد و عاشق زاریم و کار ما زار  
 چه جای دم زدن ما فهمای ما ماریست  
 که مست جام غروریم و نام بشیاریست  
 که زیر سلسله زقن طریق حیاریه  
 لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد  
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگا  
 هزار نکته درین کار و بار دلد  
 بقای اطلس آنکس که از نهر حاریست  
 قلندران حقیقت به نیم جو بخشند

بر آستان تو شکل تو ان رسید آری  
 عروج بر هکت سروری بد شواریست  
 سحر کر شمه چشمت بخواب میدیدم  
 زهی مراتب خوابی که بزبیداریست  
 دلش بنا له می سازد و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۶۷

یارب این شمع و لفر و زکاشانه کینیت  
 جان ما سوخت بر سپید که جانانه کینیت  
 حایلیا خانه بر انداز دل و دین نیست  
 تا در آغوش که می خبند و هفتاد کینیت  
 باده لعل لبش کز لب من دور باد  
 راح روح که در میان ده پایانه کینیت  
 دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو  
 باز پرسید خدا را که پروانه کینیت  
 میدهد کسش افسونی و معلوم نشد  
 که دل نازک او مایل افسانه بید  
 یارب آن شاه و ش ماه رخ زهره چین  
 در یختای که دگوه که

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

زیر لب خنده زان گفت که دیوانه کینیت

۶۸

ما هم این بنفیه برون رفت و چشم سائیت  
 حال بهران توجه دانی که چه شکل سائیت  
 مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
 عکس خود دیدگان برد که مشکین سائیت

میچند شیر بنور از لب همچون شکرش  
 ای که انگشت نمائی بکرم در چشمه  
 که چه در شیوه گری هر مژه اش تقاضای  
 ده که در کار غریبان عجبت اهلایت  
 که دهان تو درین نکته خوش استدلالت  
 نیت خیر مگردان که مبارک نالیت  
 مرده داوند که بر ما گذری خوابی کرد

کوه اندوه فراق بحالت بکشد

حافظ خسته که از ناله غش چون نالیت

۵۱  
 در رگبدر کیت که دامی ز بلاییت  
 همراه تو بودن گنه از جانب نالیت  
 حقا که چنین است درین روی و ریاست  
 مسکین خیرش از سر در دیده جانیست  
 شب نیست که صد عریبه با باد صبا  
 در بزم عریبان اثر نور و صفاییت  
 جانا مگر این قاعده در شهر شماییت  
 گفتا غلطی خواجه درین عهد و فاییت

۶۶  
 کس نیست که افتاده آن زلف و قیامت  
 چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان  
 روی تو مگر آینه لطف الهیست  
 نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم  
 از بهر خدا زلف پیرای که مارا  
 باز آیی که بی روی تو ای شمع و لغز  
 تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است  
 وی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر

گر پیرمغان مرشد من شد چه تفاوت  
 در هیچ سری نیست له تری ز خدا  
 عاشق چه کند که نکشد بار ملامت  
 با هیچ دلاور پیرتیر قضایست  
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی  
 جز گوشه ابروی تو محراب دعایست

ای چنگت فرو برده بخون دل حافظ  
 فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

۷۵

۷۰

مردم دیده با جز برخت ناظر نیست  
 دل گشته ما غیر تر اذ اگر نیست  
 اسلم احرام طواف حرمت می بند  
 گر چه از خون دل ریش می طاهر نیست  
 بسته دام و نفس باد چو مرغ وحشی  
 طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست  
 عاشق منقلب اگر قلب دلش گردش  
 کنش عیب که بز قدر و ان قاندر نیست  
 عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد  
 از روان غشی عیسی ترغم دم برگز  
 من که در آتش سودای تو آبی ترغم  
 روز اول که سز زلف تو دیدم گفتم  
 که پریشانی این سلسله را آخر نیست  
 سر سوخت تو تنها نه دل حافظ راست  
 کیست آنکش سر سوخت تو در خاطر نیست

۱۱۰ این مصراع از سعدی و مطلع غزلی از طیبات است و مصراع دوم آن اینست : یا نظره تواند آمد و گرش ناظر نیست .

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست  
 در طریقت هر چه پیش ساکت آید خیر است  
 آنچه بازی رخ نماید بیدتی خواهیم راند  
 چیت این سقف بلند ساوه بسیارست  
 این چه استقامت یارب دین چه قدر حکمت  
 صاحب دیوان ما کوفی نمیداند حساب  
 هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گوید  
 بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود  
 هر چه هست از قامت تا ساربی اندام ما  
 بنده پیر خراباتم که لطفش دانت

حافظ ابر بر صدر نشیند ز عالی شربت

عاشق دردی کشش اندر بند مال و جاه

را هست آه عشق که بچیش کنار نیست  
 هر که که دل عشق دهبی خوش می بود

در حق ما هر چه گوید جای بیسج اگر نیست  
 در صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست  
 عرصه سطرنج زندان اجمال شامه  
 زین ممتسای بیج دانا در جهان آگاه نیست  
 کاین همه زخم نهان هست و مجال آن نیست  
 کاندین طغرانشان حبه تهنیت  
 کبر و ناز و حاجب در بان بدین درگاه نیست  
 خود فروشان را بکوی می فروشان نیست  
 در نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست  
 در نه لطف شیخ وز اگاه است گمان نیست

نجا خزانکه جان بسیارند چاره نیست  
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره



کان شهنه در ولایت پایت کاره  
جانگناه طالع و جرم شماره  
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره  
چون راه گنج بر همه کس آشکاره

مار از منخ غسل ترسان و می بیار  
از چشم خود پرس که مارا که میکشد  
اورا چشم پاک توان دید چون طال  
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان

نگرفت در تو گریه حافظ بیسج رو  
حیران آن دلم که کم از شکت خایه

۷۹  
منت خاک درت بر بصری نیست  
سترگیوی تو در هیچ سهری نیست  
نخل از کرده خود پرده دری نیست  
سپل خیز از نطفه هم رگدزی نیست  
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست  
بهره مندا از سر کویت و گری نیست  
غرق آب و عرق کنون شکری نیست  
ورنه در مجلس ندان خبری نیست

۷۳  
روشن از پر تور ویت نظری نیست  
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری  
اشک غماز من از سرخ بر آمد چه عجب  
تا بدامن نشیند ز شیمیش گودی  
تا دم از شام سمر زلف تو هر جانزند  
من ازین طالع شوریده بر بنجم ورنی  
از جیای لب شیرین تو ای چشمه نوش  
مصلحت نیست که از پرده بدون افتد از

شیر در بادیه عشق تو رو باه شود  
آه ازین راه که در وی خطری نیست  
آب چشمم که برو منت خاک در دست  
زیر صدمت او خاک دری نیست  
از وجودم قدری نام و نشان هست  
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست

خیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست

در سراپای وجودت هنری نیست

۲۴  
حاصل کار که کون و مکان این همه نیست  
با دو پیش آر که این باب جهان این همه نیست  
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضت  
غرض اینست و گرنه دل و جان این همه نیست  
ت سدره و طوبی ز پی سایه کس  
که چو خوش بنگری ای سرور و ان این همه نیست  
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار  
ورنه ماسی و عمل باغ جهان این همه نیست  
پنج روزی که درین مرحله همت داری  
بر لب بحر فغانست نظیرم ای ساقی  
زاهد این مشوا ز بازی غیرت زنهار  
در دندتی من سوخته زار و زار  
نام حافظ رقم نیکت پذیرفت ولی  
کوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست  
فرستی دان که ز لب تابدان این همه نیست  
که ره از صومعه تا دیر معان این همه نیست  
ظاہراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست  
پیشندان رقم سود و زیان این همه نیست

۲۵  
خواب آن نرگس نقان توبی چنری نیست  
از بخت شیر روان بود که من میگفتم  
جان در از تی تو بادا که یقین میدانم  
بتلانی بنغم محنت و اندوه فراق  
دوش با داز سر کوش گلستان بگذشت

تای آن زلف پریشان توبی چنری نیست  
این شکر گرد نمکدان توبی چنری نیست  
در گمان ناوک ثمرگان توبی چنری نیست  
ایدل این ناله و افغان توبی چنری نیست  
ای گل این چاک گریبان توبی چنری نیست

در عشق ارچه دل از خلق نهان میداد

حافظ این دیده گریبان توبی چنری نیست

۲۶  
جز آستان توام در جهان پناهی نیست  
حد و چو تیغ کشد من سپر بیندازم  
چرا ز کوی خرابات روی بر تا بم  
زمانه گریز نداشتم بخرمن حسر  
غلام نرگس جماش آن سهی سر دم  
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن  
غمان کشیده روای پادشاه کشور حسن

۴۰  
سر مرا بجز این در حواله گاه نیست  
که تیغ با بجز از ناله و آس نیست  
کزین بجم بجان هیچ رسم و راهی نیست  
بگو بسوز که بر من بر کن کاس نیست  
که از شراب غرورش بکس نگاہی نیست  
که در شریعت مانع ازین گناه نیست  
که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست

چنین که از همه سودا ام راه می بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینة دل حافظ بزللف و خال ده

که کارهای چنین حد بسیار بی

۳۶

واندران برک و نوا خوش ناهای زارداشت

گفت ما را جلوه معشوق در این کارداشت

پادشاهی کامران بود از کداتی عارداشت

خرم آن کرنا زینان بخت بخوردارداشت

کاین همه نقش عجب در گردش پرورداشت

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمارداشت

ذکر تسلیح ملک در حلقه ز تمارداشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرداشت

شیوه جنات تجری تحتها الا انهارداشت

۷۱

بشکست عهد و زغم با هیچ غم نداشت

افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

۷۷

بیلی برک گلی خوش رنگ در ستارداشت

گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض

در نیگیر و نیاز و ناز ما با حسن دوست

خیر تا بر کفک آن نقاش جان افشان کنیم

گر مرید راه عشقی فسر بد نامی مکن

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

۷۸

دیدم که یار جز سر جوړ و ستم نداشت

یار ب بگیرش ارچه دل چون کبوترم

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار  
 با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او  
 ساقی بسیار با دوه و با محتسب بگو  
 هر راه رود که ره بجزیم درش نبرد  
 حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت  
 هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت  
 انکار ما کن که چنین جامم بهم نداشت  
 مسکین برید و ادی وره در عرم نداشت

حافظ بسرتو گوی فصاحت که تدعی

بپیش هنر نبود و جبر سیر هم نداشت

۴۸

من و شراب فرج بخش و یار جور سرشت  
 که خیمه سایه ابرست و بز که لب کشت  
 نه عاقبت که نسیه خرید و نقد بهشت  
 بر آن سرست که از خاک با بسازد خشت  
 چو شمع صومعه افروزی از چراغ کفشت  
 که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

۲۹

کنون که میدد از بوستان نسیم بهشت  
 گدا چرا از ندلاف سلطنت امروز  
 چمن حکایت اردوی بهشت میگوید  
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب  
 و فاجحوی ز دشمن که پرتوی ندید  
 فلن بنامه سیاهی طامت من مست

قدم درین مدار از جنس ازه حافظ

که گر چه غرق گناه هست میرود بهشت

|    |   |                     |
|----|---|---------------------|
| ۴۹ | که گن ساه و گران بر تو نخواهند نوشت     | مای زاهد پاکیزه شست |
|    | هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت         | نوبر و خود را با شس |
|    | همه جا خانه شست چه مسجد چه گشت          | نذ چه پیشار و چه ست |
|    | دعای گز نکند فهم سخن گو سرو گشت         | ت در میسکه با       |
|    | تو پس پرده چه وانی که که خوبست و که زشت | از سابقه لطف ازل    |
|    | پدرم نیز بهشت ابد از دست                | ی بدر افتادم و بس   |

حافظاروز اصل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات بر نداشت بهشت

|    |                                       |                  |
|----|---------------------------------------|------------------|
| ۴۲ | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت | مل نو خاسته گفت  |
|    | یچ عاشق سخن سخت معشوق نگفت            | است برنجیم ولی   |
|    | ای بسا دور که بنوک ثمره ات باید نشت   | جام مرصع می لعل  |
|    | هر که خاک در میخ از بر خار ز رفت      | شامش نرسد        |
|    | زلف سنبل نسیم سحر می آشفست            | چو از لطف هوا    |
|    | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت        | جام جهان عنیت کو |

مخن عشق نه آینه که آید بزبان ساقیامی ده و کوتاه کن این گفت شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چکند سوز غم عشق نیارست بهت

۶۶

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت

کس واقف مانیت که از دید چارفت

آن دو دو که از سوز جگر بر سر ما رفت

سیلاب سرشک آمد و طوفان بهارفت

در درو بر دیم چو از دست دوارفت

عمریت که عمر هم در کار دعارفت

در سعی چه کوشیم چو از مرده صفارفت

هیسات که رنج تو ز قانون شرفارفت

۸۲

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما

تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشم

از پای فتادیم چو آمد غم بهجران

دل گفت وصالش بدعا باز تو انفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست

دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید

ای دوست پرسیدن حافظ قدمی از

زان پیش که گویند که از دوازده

۸۲

ورز بندوی شما بر ما بخانی رفت

۸۳

گر ز دست زلف مشکینت خطای رفت

برق عشق از خرمین شمیمه پوشی سوخت  
 در طریقت رخسار خاطر نباشدی بیار  
 عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار  
 کردی از غسسه ولدار باری بر دبر  
 در میان کمان گدازانی رفت  
 در میان جان و جانان بجزاتی رفت  
 گدازانی بود و گدازانی را  
 گدازانی بود و گدازانی را  
 گدازانی بود و گدازانی را  
 گدازانی بود و گدازانی را

عیب حافظ گویند اعظم که رفت از خانقا

پای آزادی چه بندی گریختی رفت

۸۶

در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت  
 عمری که بی حضور صراحتی و جام رفت  
 در عرض خیال که آمد که ام رفت  
 در مصطفی دعای تو هر صبح و شام رفت  
 تا بونی از نسیم میش در شام رفت  
 زنده از ره نیاز بدار السلام رفت  
 قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

۸۴

ساقی بیار باده که ما صیام رفت  
 وقت عزیز رفت بیاتاقنا کنیم  
 مستم کن آشناسان که ندانم ز بخودی  
 بر بوی آنکه جرعه جامت بنا رسد  
 دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید  
 زاهد غرور داشت سلامت بنور راه  
 نقد دلی که بود مرا صرف باد شد



در تاب تو به چند توان سوخت همچو خود می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته که با و نه نایش بکام رفت

۹۵

۸۵

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و بر رفت

شرابی از لب لعش نخشیدیم و بر رفت

بار بر بست و بگردش نرسیدیم و بر رفت

گوئی از صحبت مانیک تنگ آمده بود

وز پیش سوره اخلاص دیدیم و بر رفت

بس که ما فاتحه و عزیمانی خواندیم

دیدیم آخر که چنین عشوه خریدیم و بر رفت

عشوه دادند که بر ما گذری خوابی کرد

در گلستان وصالش نخشیدیم و بر رفت

شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن

همچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم

کای درینجا بودا عش نرسیدیم و بر رفت

۹۸

۸۶

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

ساتی بیساکه یار ز رخ پرده بر گرفت

وین سپر سا نخورده جوانی ز سر گرفت

ان شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت

وان لطف کرد دست که شبنم جز گرفت

ان عشوه داد عشق که مفتی زره بر رفت

گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

ز هزار آن عبارت شیرین و لفریب

بارغمی که خاطر باخته کرده بود  
عیسی دمی خدا نبرست ما دو بر گرفت  
هر سر و قد که برمه و خور حسن میفرودخت  
چون تو در آمدی پی کاری دیگر گرفت  
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست  
کوئی نظیر بین که سخن مختصه گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت

تعویذ کرد شعر تو را و بزر گرفت

۷۳

ارمی با تفاق جهان می توان گرفت  
سگر خدا که سر و دوش در زبان گرفت  
خورشید شعله ایست که در آن گرفت  
از غیرت صبا نفسش در آن گرفت  
دوران چون نقطه عاقبت در میان گرفت  
کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت  
زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت  
از غم سبک بر آمد و طبل گران گرفت  
کاکلس که پنجه شد می پان از خوان گرفت

۸۷

حسنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت  
افشای راز خلوتیان خواست کرد شیخ  
زین آتش هفت که در سینه غمت  
میخواست گل که دم زند از زنگ بوی دوست  
استوده بر کنسار چو پرگار میشدم  
آن روز شوق ساغر می خرمم بخت  
خواهم شدن بکوبی منغان استین نشان  
می خور که هر که خسته کار جهان بدید  
بر برگ گل سخن شقایق نوشته اند

حافظ جواب لطف ز نظم تو چو کند

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۸۸

شبنده ام سخنی خوشش که پیرکنان گفت

حدیث هول قیامت که گفت و خط شهر

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز

فغان که آن مه نامهربان محسوس

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب

غم کهن بی ساس نخورده دفع کنیید

گره بسا و مزین که چه بر مراد رود

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو<sup>(۴)</sup>

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل

۶۹

فراق یار نه آن میکند که توان گفت

کنایتیست که از روزگار بهران گفت

که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

بترک صحبت یاران خج و چه آسان گفت

که دل بدر و تو خود کرد و ترک درمان گفت

که تخم خوشدلی اینست پیرو بهتان گفت

که این سخن مثل باد با سلیمان گفت

ترا که گفت که این زال ترک و شان گفت

قبول کرد و بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این نکته ام آنکس که گفت بهتان گفت

(۱) درخ و ق و بسیاری از نسخ قدیمه اینست و در باد و عطفه (۲) چنین است در عموم نسخ شده اول. خ: زیاد و

۸۹

یارب یسی ساز که یارم بسلا  
 خاک ره آن یار سفر کرده بیاید  
 فریاد که از شش جستم راه بستهند  
 امروز که در دست تو ام مرتضی کن  
 ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق  
 و رویش مکن ناله ز شمشیر اجتا  
 در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی  
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

۵۷

باز آید و بر ما ندم از بند علامت  
 تا چشم جهان بین کنمش جایی قامت  
 آن حال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت  
 فردا که شوم خاک چه داشکت است  
 ما با تو نداریم سخن حیر و سلامت  
 کاین طایفه از کشته ستانند سلامت  
 بر می شکند گوشه مخراب امامت  
 بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پویسته شد این سلسله تار و زقیامت

ای پد و صبا یبامی فرستمت  
 حیفت طایری چو تو در خاکدان غم  
 در راه عشق مرحله قرب و بعدیت  
 بر صبح و شام قافله از دعای خیر  
 بگر که از کجا بجایم فرستمت  
 ز اینجا باشی مان و فامی فرستمت  
 می بنیت جهان و دعای فرستمت  
 در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر نعمت نکند ملک دل خراب  
جان عزیز خود بنوامی فرستمت  
ای غایب از نظر که شدی بنشین دل  
میگویمت دعا و ثنای فرستمت  
در روی خود تفریح صنیع خدای کن  
کایسته خدای نامی فرستمت  
تا مطربان ز شوق منت گوی دهند  
قول و نغزل بساز و نوای فرستمت  
ساقی بیا که با توفییم مژده گفت  
باورد صبر کن که دوامی فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیرت

بشباب مان که اسب بومی قیامت

۳۱

۹۱

ای غایب از نظر بخدای سپارست  
جانم بسوختی و بدل دوست دارست  
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک  
باور مکن که دست زو امن بدارست  
بنما تا سحر گوی  
دست دعا بر آرم و دور کردن از دست  
گر بایدم شدن سوی ناروت با بی  
صد گونه جادوئی بکنم تا بیارست  
خواهم که پیش میرمت ای بوی قاطیب  
بیمار باز پرس که در انتظارست  
صدجوی آب بسته ام از دیده بر کنای  
بر بوی تخم مهر که در دل بکارست  
خونم بر نخت و ز غم ششم خلاص داد  
منت پذیر غمزه بخشه گذارست

یسگریم و مرادم ازین سیل اشجار  
بارم ده از گرم سوی خود تا بسوزد  
تخم بختت که در دل بکارست  
در پای دم بدم کھ از دید پاوست  
حافظ شراب و شاد و زندگی وضع

فی الجسد میکنی و فرو میگذارت

۶۴

۹۲

میرین خوش میروی کاندر سرو پایست  
گفته بودی کی بیری پیش من بچل حلیت  
خوش خرامان شو که پیش قدر غنا میرست  
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست  
گو که بجز اید که پیش سرو بالا میر  
گو نگاری کن که پیش چشم صلا میرست  
گاه پیش درد که پیش بداد او میرست  
دارم اندر سر خیال آنکه در پای میرست  
عاشق و مخمور و مجورم بت ساقی کجاست  
انکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او  
گفته لعل لبم بسم درد بخشد بسم دوا  
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دوا

گر چه جای حافظ اندر خلوت دل نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جایست

۶۲

۹۳

چه لطف بود که ناگاه ر شمع قلمت  
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا  
حقوق خدمت باعرضه کرد بر کرت  
که کارخانه دوران مبادی قیمت

نگویم از من بیدل بسبو کردی یاد  
 که در حصار خرد نیست سهو بر قلمت  
 مرا دلیل مگردان بشکر این نعمت  
 که داشت دولت سرده عزیز و محترمت  
 بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد  
 که گر سرم برود بر بندارم از خدمت  
 ز حال مالدت آگه شود مگر وقتی  
 که لاله برود در خاک کسکان غمت  
 روان تشنه ما را بجرعه دریاب  
 چو میدهند زلال خضر ز جام حبت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

اگر جان حافظ دخت زنده شد بدست

زان یار و نوازم شکریت باشکایت  
 گز نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت  
 بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم  
 یارب بها و کس را مخدوم بی عنایت  
 ز ندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس  
 گوئی ولی شناسان نقد ازین لایت  
 در زلف چون کندش ای دل مسیح کانبجا  
 سرا بریده بسنی بحرم و بی جنایت  
 چشمت بنمزد ما را خون خردومی پسندی  
 جانار و انباشد خونریز را حمایت  
 در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود  
 از گوشه برون آی ای کوکب ایت  
 از هر طرف که رفتم جزو شتم نیفزود  
 ز هزار ازین بیابان دین اوه بی نهایت

ای آفتاب خوبان بچو شد اندرونم  
 این راه را نهایت صورت کجا توانست  
 یکساعتسم بگنجان در سایه غنایت  
 کش صد هزار منزل میشت در بدایت  
 هر چند بودی آبم روی از درت تبلم  
 جور از صیب خوشتر گزده عی رعایه

عشقت رسد بفریاد از خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چاره روا

۷۲

مدام مست میدار و نسیم جعد کیسویت  
 پس از چندین شکیبانی بشی یارستان بدین  
 خرابیم میکند هر دم فریب چشم جادویت  
 که شمع دیده افروزیم در محراب برویت  
 سواد لوح بنفش را عزیزتر از بهران دارم  
 تو که خواهی که جاویدان جهان کسیر بیارانی  
 صبر را گو که بردار و زمانی برقع از رویت  
 برافشان تا فرویزد و هزاران جان ز هر سویت  
 من از افسون چشمت مستم و از بوی کیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنی و از حققت

نیایدیچ در چشمش بجز خاک سر کویب

۹۶

بهر ما را نیست پایان لغیث

۹۶

در ما را نیست در مان لغیث



دین دل بردند و قصد جان کنند  
 انیثا از جور خوبان انیثا  
 در بهای بوسه جانی طلب  
 میکنند این دلستانان انیثا  
 خون ما خوروند این کافران  
 ای مسلمانان چه در مان انیثا

بچه حافظ روز و شب بنی حوشین

گشته ام سوزان و گریان انیثا

|  |  |
|--|--|
| <p>۹۶<br/>         منزه اگر همه دلبران همدت باج<br/>         بچین زلف تو با چنین بند داده خراج<br/>         سواد زلف سیاه تو هست خلعت و اج<br/>         لب چو قد تو بر دانهات مصر رواج<br/>         که از تو در دل ای جان نیرسد بعلان<br/>         دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج<br/>         قد تو سرو و میان موی و بر بهیات عاج<br/>         کیسند ذره خاک در تو بودی کاج</p> | <p>۹۷<br/>         توفی که بر سر خوبان کشوری چون تاج<br/>         دو چشم شوخ تو بر هم زده خطا و حبش<br/>         بیاض روی تو روشن چو عارض رخ رو<br/>         دمان شهد تو داده رواج آب خضر<br/>         ازین مرض تحقیق شنا نخواهم یافت<br/>         چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی<br/>         لب تو خضر و دمان تو آب حیوانست<br/>         فدا در دل حافظ هوای چون نوشی</p> |
|--|--|

۹۸

صلاح ما همه آنست گان تراست صلاح

بیاض وی چو ماه تو فائق الاصلاح

از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجات

که آشنان کند در میان آن صلاح

وجود خاکی ما را از دست فرج و اح

گرفت کام و لم زو بصد هزار کاح

همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

۹۸ اگر بند هب تو خون جاشفت بسیار

سواد زلف سیاه تو جاعل الطلمات

ز چین زلف کندت کسی نسیافت خلاص

ز دیده ام شده بیک چشمه در درودان

لب چ آب حیات تو هستت قبحان

بداد لعل لبست بوسه بصد زاری

و عای جان تو در و زبان مشتاقان

صلاح و توبه و تقوی را مجموع حافظه

ز رند و عاشق و مجنون کسی نسیافت صلاح

۹۹

بود استغنته همچون موی فرتخ

که بر خورد و ار شد از روی فرتخ

بود سه هزار و هم زانوی فرتخ

اگر بیند قد و بجوی فسترخ

بیاد ز کس جادوی فرتخ

۹۹

دل من در هوای روی فسترخ

بجز بندوی زلفش بچکس نیست

سیاهی نیک بختت آنکه دایم

شود چون بید لرزان سرو آزاد

بده ساقی شراب ارخوانی

دو تا شد فاسم همچون کافی  
 ز غم پوسته چون ابروی قرخ  
 نسیم مشکت تا تازی خجل کرد  
 شمیم زلف عنبر بوی فستخ  
 اگر میل دل بر کس بجایست  
 بود میل دل من سوی قرخ

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و بندوی قرخ

۱۰۴

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد  
 گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد  
 گفتم بیاد میدهد هم باوه نام و تنگ  
 گفت قبول کن سخن هر چه باد باد  
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زود  
 از بهر این معاطه نمکین مباش و شاد  
 بادت بدست باشد اگر دل نهی هیچ  
 در معرضی که تخت سلیمان رود بیاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملاقت

کو تکیه نسیم قصه که عمرت در ارباد

۱۰۸

شراب و عیش نهان حسیت کار بی بنیاد  
 زویم بر صنف زندان هر چه باد اباد  
 گره زول بگشا و ز سپهر یاد مکن  
 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد  
 ز انقلاب زمانه محب مدار که چرخ  
 ازین فضا نه بسر اران هزار در و یاد

۱۰۱

قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیش  
که آگهست که کاوس و کنی کجا رفتند  
لب شیرین هنوز می بسیم  
مگر که لاله بدانتست بیوفانی دهر  
بیابیا که زمانی ز می خراب شویم  
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر

قدح بگیر چو حافظ مگر بناله چنگ  
که بسته اند بر ابر شیم طرف دل شاو

ز کاسته سر همیشه و بهنست قباد  
که واقفست که چون رفت تحت جسم بر باد  
که لاله میدد از خون دیده افتاد  
که تا بر او و بشد جام می ز کف نهاد  
مگر رسم بگنجی در این خراب آباد  
نسیم باد مصلا و آب رکن آباد

۱۶۶

من نیرول بباد و هم هر چه باد باد  
هر شام برق لامع و هر باد باد  
هرگز نگفت مسکن مالوف یا باد  
یارب روان ناصح ما از تو شاو باد  
بند قبای غنچه گل میگشاو باد  
صبحم بوی وصل تو جان بازو باد

۱۰۲

دوش گهی زیار سفر کرده داو باد  
کارم بدان رسید که هم از خود کنم  
در چین طسره تو قول بی مخاطن  
امروز قدر بند عزیزان شناسم  
خون شد دلم بیاد تو هر که که در چمن  
از قه بود وجود ضعیف من